کلیات قصائد نظیری
در مطبع نامی منشی نولکشور

بسم الله الرحمن الرحیم

سپیده دم چو شدم محرم سرای سرور — شنیدم آیت توبوا الی الله از لب حور

بگوش هوش من آمد ز حضرت قدسی — که ای خلاصهٔ تقدیر و زبدهٔ مقدور

جهان رباط خرابیست برگذرگه سیل — گمان مبر که بیک مشت گل شود معمور

بر آستان فنا دل منه که جای دگر — برای نزهت تو برکشیده اند قصور

مگر تو بی خبری کاندرین مقام ترا — چه دشمنان حسودند و دوستان غیور

بکوش تا بسلامت بمأمنی برسی — که راه سخت مخوفست و منزلت بس دور

ببین که چند نشیب و فراز در راهست — ز آستان عدم تا به پیشگاه نشور

ترا مسافت دور و دراز در راهست — بدین دو روزه اقامت چرا شوی مغرور

تو در میان گروهی غریب و مهمانی — چنان مکن که بیکبارگی شوند نفور

به بین که تا شکمت سیر [illegible] — چه مایه جانورانند از تو خسته و رنجور

چه بارهاست ز تو بر تن ستام و هوام — چه داغهاست ز تو در دل وحوش و طیور

بدشت جانوری خار میخورد غافل — تو تیغ میکشی از بهر حلق او ساطور

کناغ چند ضعیفی بجوی دل بتند
زکرم مرده کفن برکشی دور پوشی
بدان طمع که دهن خوش کنی زغایت حرص
بوقت صبح شود همچو روز معلوم است
که مرد در تتق کبریا نیابد راه
بیاد دوست میالای کان همه خونست
دل مرا چو گریبان گرفت جذبهٔ عشق
بشد زخاطرم اندیشهٔ می و معشوق
زهرچه گفتم و کردم کنون پشیمانم
وزیر مشرق و مغرب نصیر دولت و دین
نه در حدیقهٔ فکرش وزید باد غلط
ز طول و عرض جهات کمال او صدره
نشسته در دل و چشم ملوک هیبت او
زهی دقایق نطقت خفی چو جرم سها
صریر کلک تو در کشف مشکلات جهان
بزیر دامن افلاک خلقت آن مجسم
بگرد خطهٔ اسلام حفظت آن خندق
سوی حریم جلالت ترا همان رهبر
تو روی باعلی کرده که رایت صبح

تو صبح آوری کسوت ظلمت آن دیجور
میان اهل مروت که دار دولت معذور
نشسته صدر که فی [illegible] زنبور
که باکه باخته عشق [illegible]
مگر که گشت شکر [illegible] هوا کند [illegible]
که قطره قطره چکیدست از دل انگور
فشاند دامن همت ز خاکدان غرور
برفت از سر من آواز بربط و طنبور
بجز دعا و ثنای خدایگان صدور
که باد رایت عالیش تا ابد منصور
نه بر صحیفهٔ [illegible] نشسته گرد فتور
مهندسان فلک [illegible]
چنانکه صولت [illegible]
ولیک گشته [illegible] جهان [illegible]
چنانکه نغمهٔ داود در ادا [illegible] زبور
که کرد جیب افق را پر از [illegible]
که می نیابد شعری [illegible] جمال [illegible]
نمود راه که اول کلیم را سوی طور
بزیر سایهٔ او کم شود بوقت ظهور

تو با حبل متین همت اعتصام چه باک — اگر گسسته شود رشتهٔ سنین و شهور

چراغ بخت تو زان شمع برفروخته اند — که آفتاب چو پروانه خواهد از وی نور

نهال جاه تو زان عرض یافتست نما — که از ترشح او حاصل آمدست بحور

فراست تو چو افگند نور در عالم — نماند واثق غیب هیچ سر مستور

همای همت تو کرگسان گردون را — ز عجز ضعف چو تیهو شمرده بل عصفور

همیشه تا نتوان کرد حصر دور فلک — ترا چو دور فلک باد عمر نامحصور

صلاح ملک و ملل بر عنایتت مبنی — دوام دین و دول بر کفایتت مقصور

در مدح تخت نشستن نصرة الدین

نشست خسرو روی زمین باستحقاق — فراز تخت سلاطین بدار ملک عراق

خدایگان ملوک زمانه نصرة الدین — که هست افسر شاهی بطلعتش مشتاق

پناه و ملجاء عالم اتابک اعظم — که عالم دگرست از مکارم اخلاق

رضاش خط دوم از صحیفهٔ اعمار — سخاش باب نخستست از جریدهٔ ارزاق

فلک بطوع تقرب کند بخدمت او — چه دوستان بمدارا و دشمنان بنفاق

ایا شهی که بهنگام کین وشاقانت — مجره را بدو انگشت بگسلند نطاق

از کمر بند ۱۲

چو طاق و جفت زنند از طریق لعب کنند — بتیر تنها جفت و بتیغ سرها طاق

کسیکه جفت نداند ز خسروان خود را — نهد به پیش تو دعوی خسروی و طاق

طاقچه ۱۲

شکوه تیغ تو در رزم بیم آن باشد — که از طبیعت آتش برون برد احراق

بالکسر ۱۲

بیمن ثبات که هنگام کار بنمودی — بجز برو لطف در آمد جهان جافی عاق

بجنگوئی ۱۲

گرفت عرصهٔ ملک تو بسیطی که دگر — برو محیط نگردد دوائر آفاق

در مدح عضد الدین طغانشاه

چو ماه یک شبه بنهفت چهره از نظرم — سه دو هفته درآمد به تهنیت ز درم

بداد مژده عید از لطف چنان که گرفت — ز فرق تا بقدم جمله در گل و شکرم

مرا ز شادی رویش بسینه باز آمد — دلی که مرده و زنده نبود ازو خبرم

چو خاک در کف پایش فتادم از خوار — اگرچه از سر تحقیق سر بسر گهرم

بلابه گفتمش آخر زمانکی بنشین — مگر بوصل تو بنشیند آتش جگرم

یک امشبی تو مهمان من بباش که من — ز روی خوب تو مهمان زهره و قمرم

ز اهل عشق تکلف طلب نشاید داشت — به پیش خدمت تست آنچه هست ماحضرم (ماحضر دل و جان ما)

دلم حمایتی ز لعبت تست زد بگذر — که نیست زهره آنم که سوی او نگرم

حدیث جان نکنم کو گرای آن نکند — فدای یک قدمت گر بود دو صد دگرم

بسنگین لب خشک و دیده تر من — که در دو گیتی ازین بیش نیست خشک و ترم

مرا امید وصال تو زنده میدارد — وگرنه بی تو نه عیشم بماند و نی اثرم

بسی بگفتم ازین جنس هیچ سود نداشت — که اشک و چهره همیدید نقد سیم و زرم

بخواست ناله زاری ز من چو او برخاست — برفت بر اثرش دل چو رفت از برم

رخش که تابش خورشید را روا نداشت — گذاشت چون علم عید در جهان سمرم (فسانه ۱۲)

چگونه قصه من در جهان سمر نشود — که هر کجا که نشینم برین فسانه درم

ز مهر خدایگان عیب خود همین است — که جان بزم جهان پهلوان تحفه برم

ملک نشان عضد الدین که از مدایح او — همیشه بر سر گنج و جواهر و درم

طغانشه ابن مؤید که گوید در شانش — که هست منطقه چرخ حلقه کمرم

ز من ملوک جهان نام نیک باز نده کنند　　بقول مرده دلان بر میان قرن تبرم

مرا که با همه عیبم هنر بپایه مفروشی　　که چون بگویی حقیقت روی همه هنرم

اگر بهیچ دگر هنر [illegible] نرسد　　همین بس است که بر آستان نشست سرم

بحضرت تو من از هنر آن نیامده ام　　که جایگاه دگر نیز بود [illegible]

مبر بعیش بخرد آبروی من پس ازین　　حدیث نان بزبان آورم ز سنگ تبرم

تو بخشید ز جوانی و پادشاهی خویش　　که من ز دولت تو بهر چون شکر بخورم

در مدح نصرة الدین ابوبکر بن محمد

شهی که ملک بدو افتخار کند بگوهر او　　بمرید عالم غیبست رای انور او

خدایگان ملوک زمانه نصرة الدین　　که بوسه جای سپهر دست و خنجر او

سر ملوک ابوبکر بن محمد آنکه　　مزین است رواق فلک ز منظر او

پناه دولت عباسیان که مهر سپهر　　بروز وقت حوادث پناه برد بر او

سهیل گوشه نشینی بود ز دولت او　　سماک نیزه گذاری بود ز لشکر او

شهنشهی که سر [illegible] فلک　　بروز عرض بود یک عرق ز دو قیر او

هلال حلقه شود روز عید در میدان　　به پیش رخش فلک سای و ملک پیکر او

بسر فرازی از آن پایه بر گذشت که نیز　　همای سایه تواند فکند بر سر او

جهان چو خطبه القابش کند کواکب سعد　　کنند درج سعادت نثار منبر او

ز بهر هم او چو معطر شود مشام جهان　　فلک عرق کند از شرم بوی مجمر او

همیشه نصرت تایید پیش رو آید　　بهر طرف که رود رایت مظفر او

بماند شمس و جبال صورتش و رنگ　　چو خور ز صاعقه گذرگاه پیکر او

بزیر پردهٔ ایام هیچ راز نماند / که همچو روز نشد بر دل منور او

بدور عالم ازین آب و خاک ترکیبی / نکرده اند به از طینت مطهر او

کسی که درخور ملکست اوست در عالم / کنون بگوی که ملکی کجاست درخور او

خدایگانا دانی که کیست درخور ملک / کسیکه عزم و غنیمت یکی بود بر او

بیار ملک چو آب حیات نوش کند / اگر ز خون عدو پر کنند ساغر او

ز ملک مشام کسی خوش کند ز بوی مراد / که خاک معرکه باشد عبیر و عنبر او

عروس ملک گرامی تر است زانکه بود / برون ز رگ به شمشیر شاه زیور او

مدار دولت و دین بر محیط آن فلکست / که ربع مسکون شاهیست خط محور او

ترا بیک حرکت کشوری ورا فزاید / چراست پیشکشی بر عدو و کشور او

اگرچه خصم تو دعوای سلطنت سازد / زمانه گر برآرد ز تخت و افسر او

تراست حجت قاطع بدست یعنی تیغ / چگونه پیش تو پیش رود دعوی منکر او

عدوت اگرچه نماید چو خار سر تیزی / شود چو خشک بیاد دی و ریزد ... او

کسیکه خاک جناب تو نیست مشتش باش / برون ز خاک بسازد زمانه بستر او

همیشه تا دول اندر جهان کون و فساد / بود مسخر دوران چرخ و اختر او

بعون عصمت حق دولت جنان بادا / که چرخ از بن دندان شود مسخر او

در مدح نصرة الدین بن محمد

نباشدت نفسی ور سر از کله داری / که سر بکلاه سروران ما فزوده آری

بدین قدر دل ما هم نگه نخواهی داشت / چه دلبری که ترا نیست شرط دلداری

بحسن خویش بدین مایه گشته خرسند / که سینهٔ بخلی یا دلی بیازاری

مرا که پشت من از بار محنت است دوتا — فراق روی تو در میخورد بسر باری

بیا ببین که ز سودای نثار خدمت تو — دو چشم من بچه سان همیکنند گهرباری

بدانچه از رگ من خون چکد دریغی نیست — که هرچه میکنی از جنس آن سزاواری

تکلفی نه بود لایق بزرگی تو — اگر بخرده نگیری و عیب نشماری

ز خون دیده بر آنم که شربتی سازم — که چشم شوخ ترا عادتیست خونخواری

مزوری هوسی می‌پزم درین حالت — که در دو چشم تو پیداست ضعف بیماری

ترا بناله زبیست میل واین پیداست — که دست من نرسد جز بناله و زاری

ز لطفها که تو با من کنی یکی این است — که یک زمانم بی این سماع نگذاری

یکی غم از دل من پای باز پس نکشد — که دست دست بدیگر غمیم بسپاری

بهر جفا که کنی بر زمانه بندی جرم — کسی ز فعل تو آگاه نیست پنداری

عنان فتنه رها کرده واین خوشتر — که عذر لنگی بیرون بری برهواری

زمانه را همه دانند کو نیارد کرد — بعهد شاه جهان موئی جفاکاری

پناه ملت و دارای ملک نصرة الدین — که کرد دولت و دین را بتیغ سعاری

ز چشم دولت او تا بجست خواب عدم — دگر بخواب ندیدست فتنه بیداری

بدور او ز بس آثار عدل نتوان دید — مگر ز لعل بتان نسبت ستمگاری

ایا رسیده بجائی که گر چنان بنود — ز بحر همت خود قطره کم انگاری

کلاه گوشه قدر تو از طریق نفاذ — ربوده از سر گردون کلاه جباری

فتاده جرم زمین با همه ثبات قدم — بجنب حلم تو در تهمت سبکساری

در آمده منازل زیر سقف همت تو — چهار عنصر عالم بچار دیواری

ز حشمت تو چنان تنگ شد فضای جهان | که هست دم زدن وسعت بدشواری

تویی که تا ابد از رنگ دلبری دولت تو | چمن برنگ زری شد صبا بعطاری

ز دست ساقی لطف تو یک پیاله بود | که نرگس افگند از دست جام هشیاری

ز صوت بلبل نطق تو یک نوا باشد | که گل بپای در آرد لباس زنگاری

فلک ببند حکمت از آن نشاند که تو | همیشه جانب انصاف را نگهداری

کمال فضل مرا شاید ار بمجلس تو | اشاره بود که تو شاه خجسته اطواری

بیک سخن دهن ظلم را فرو بندی | بیک نظر شکم آز را بانباری

بقهر آب فنا بر سر فلک رانی | بلطف تخم وفا در دل جهان کاری

ز خار حادثه تا نشگفد گل انصاف | بچشم خصم تو گل را سیاه و جز خاری

ترا ذخیرهٔ عمری که چون بقای ابد | ورای عقل تصور بود ز بسیاری

مطلع ثانی

رهی چو عقل علم گشته در نکوکاری | مسلم است ترا منصب جهانداری

کمینه قاعدهٔ تیغ تو جهانگیری | کمینه خاصیت دست تو گهرباری

زمانه را که بغفلت بخواب در شده بود | کشیده حزم تو در دیده کحل بیداری

جهان کلاه ز شادی برافگند گر تو | بهفت قلعهٔ افلاک سر فرود آری

تویی که حجت تیغ تو قاطع است بدان | که تو بمملکت بحر و بر سزاواری

درین مجال سخن نیست چرخ را هر چند | که مهر رنگ برون می برد به همواری

جهانیان بتو امروز چشم آن دارند | که زیر دامن انصاف شان نگهداری

اگر ستاره خلافی کند تو نپسندی | بهر زمانه جفا آر کند تو نگذاری

کسی که در حریم عدل و رحمت تو گریخت — دگر به دست زمان و سپهر نسپاری

تو پادشاه جهانی چه باشد ار نظری — ز روی لطف بر احوال بنده بگماری

بنده گنهکار تو با این همه عزیزی فضل — روا بود چه بینی در مذلت و خواری

درون پرده فکر من هزار عروس ماند — که زهره شان تفاخر کند به پرستاری

بکن معونتی احوال من به استقلال — که ننگ باشد اگر خواهم از فلک یاری

بضاعت سخن من از آن فزون نیست — که خبر ترا رسد اندر جهان خریداری

همیشه تا که جهان را قراری نبود — مگر به شرط نکوکاری و کم آزاری

بنای عمر تو معمور باد تا به ابد — که تو بنای جهان را به عدل معماری

ترا ز خیره فتحی که چون لطایف غیب — ورای عقل تصرف بود ز بسیاری

در مدح طغانشه گوید

کرامتست ز مهر تو که با این دل رسیده نفور — در افگند سخنی از وداع نیشاپور

اگرچه می‌شنوی نعره‌های غریب یک — چگونه فهم کند آدمی زبان طیور

ندانم این چه طلب است کو نیافت جواب — ز یار خویش نبودست هیچ شب مهجور

جواب داد چه خبر زانکه شب از غم هجر — چگونه میگذرد حال این دل رنجور

حدیث هجر توان گفت با کسیکه بود — چو زلف یار مشوش چو چشم او مخمور

نه یک شب از لب لعلش چشیده طعم شکر — نه یکدم از سر زلفش گرفته بوی بخور

گمان من همه این بود پیش ازین کاخر — چنین که ره دهم از و اندرش نمانم دور

دلم ز گیتی چندان حساب کرد برداشت — که راه یافت از و صد هزار گونه کسور

نگه چو پرده برون اوفتاد ز آن بین — که میدهد فلکم گوشمال چون طنبور

یکی ز بوالعجبی‌های روزگار این است
که روز روشن من کرد چون شب دیجور

عجب‌تر آنکه درین غم هنوز دل شادم
بدان امید که سعی کند فلک مشکور

که باز گاه بیابد نشان چهره من
بر آستانهٔ شاه مظفر و منصور

علاء دین شه ابن محمد که شاه انجم چرخ
ز ماه رایت او عاریت ستاند نور

کفش چنانکه بوقت سخا فرو ریزد
بروی دشت نهانخانه‌های کان و بحور

دلش چنانکه بهنگام کینه پست کند
غریبه پایه برآورده سفین و شهور

دران مقام که بگشاد خرم او دیده
خرد خجسته بصیر باشد و فلک شب کور

دران دیار که افتد ز عدل او سایه
بقدر ذره بود آفتاب وقت ظهور

شدایگانا بر وفق رای افلاطون
ترا خدای ز بهر مصالح جمهور

بیافرید اقبال صورتی پس از ان
حلول کرده درو جان بهمن و شاپور

چنانکه باده بچشم پیاله نقل کند
پس از مفارقت تاک در قالب انگور

بروزگار تو دان یافت انتظام جهان
که از عنایت خوبی بیار شد کافور

عجب نباشد اگر گرد هم فلک سحرم
توان کشند ز ... نیش چون نبود

زگرد خیل تو مشاطگان عالم قدس
کشند غالیه بر گرد عارض حور

زمانه حکم ترا چاکری بود منقاد
فلک مثال ترا بنده بود مامور

ایا ریاض امانی بجود تو خرم
و یا جهان معانی بجاه تو معمور

اگرچه قاصرم از کنه مدحت خواهم
که روزگار کنم بر ثنای تو مقصور

ولیک دست حوادث چنان گلوگیر است
که هست دم زدنم جمله نفثة المصدور

سخن شکایت گردون شدست عذر اینست
وگرنه عقل ندارد مرا بدین معذور

درین قصیده که در پیش نظم الفاظش
مزید شعر تمم آنکه شود که برخوانند
همیشه تا نشود کار عالم از فطرت
بگیر عالم و برخوز ز مملکت که نماند
برید چیست ترا دست در عنان بپا

در مدح اتابک

در ابتدای کون جهان آفریدگار
چه اصل چارطاق جهان سر پای کرد
دیبای خسروانی اخضر در وکشید
آوازه ازین سخن اندر جهان فتاد
آثار دولتی که فلک تازه میدید
هم مشتری ز لعود در انداخت طیلسان
یعنی که تخت جهان ملقبی وقت را
سلطان نشان اتابک اعظم که آسمان
قطب ملوک نصرة دین کز علو قدر
بو بکر بن محمد بن ایلدگز که تخت
در ملک زاد اول و در ملک شد بزرگ
ای خسروی که نوک سنانت بروز رزم
هنگام حمله با همه تندی خویش باد

[illegible]

چون بر عزیمت سفری سایه افگنی — بر شکل آسمان بپرد از موکبت غبار
چندانکه آتش غضبت یک زبانه زد — بر باد تو کند همه اطراف ش از شرار
در ملک چون تو شاه ندارد کسی بیاد — ای ملک را ز جمله شاهان تو یادگار
هر کو شنید قصهٔ جم گو بیا ببین — در ملک طول و عرض ش و در حکم گیرودار
تو سر بتاج و تخت فرو ناوری از آنکه — چون تاج سرفرازی و چون تخت پایدار
هر خصلت و هنر که گزید از جهان خرد — در طینت تو تعبیه کرد دست کردگار
مغز فلک ز رکیت تو شد سر نجار جود — آری چه هست دست تو دریا کم از بخار
چون صنجرت هنر را بازار گشت تیز — چون رایت تو دین را بالا گرفت کار
در هر زمین که خارستان تو بر دمید — تا نفخ صور گلبن اقبال داد و بار
چندان بقات باد که در صد هزار سال — هرگز همند سالش نه آرند در شمار
تو شمع عصمتی بشب ظلم در تاب — تو ابر رحمتی بسر خلق بر ببار
از عقل و بخت برخور و جاوید باش از آنکه — چون عقل کاردانی و چون بخت کامگار

در مدح اتابک اعظم ابوبکر بن محمد در تهنیت عید

چون بر زمین طلیعهٔ شب گشت آشکار — آفاق ساخت کسوت عباسیان شعار
پیدا شد از کرانهٔ میدان آسمان — شکل هلال چون سر چوگان شهریار
دیدم ز زر بخته بدین لوح لاجورد — نونی ست گوییا بقلم کرده نگار
روی فلک چو لجهٔ دریا و ماه نو — مانند کشتی که ز دریا کند گذار
یا بر مثال ماهی یونس میان آب — آهنگ در کشیدن او کرده از کنار
یا همچو یونس آمده بیرون ز بطن حوت — افتاده بر کرانهٔ دریا نحیف و زار

چو آب حل شود از شرم لولوی منشور
زهی سجود تو ایام بهمت مشهور
چنانکه مرد غیر همت را کند مغرور
برون ز چشم تبان در زمانه هیچ فتور
رسول حکم ترا پای در رکاب ربود
… اعظم گوید
بر بام خسروانی این عمت نامدار
نه پوشش فلک همه چون لیش استوار
وانگه نثار کرده بر او درِ شاهوار
تا از حجاب غیب شد امروز آشکار
میکرد پرورش چه تقدیر پیش انتظار
هم زهره از نشاط در افگند گوشوار
آورد بخت پیش سلیمان روزگار
سازد ز نعل مرکب او تاج افتخار
چون آفتاب بر فلک شد سوار
مانند دایگانش بپرورده در کنار
وانگاه ملک باز بدو شد بزرگوار
از هفت جوشن فلک آسان کند گذار
در دست و پای مرکبت افتد بزینهار

در معرض خلافت جهانی زهر و زرنیخ / تا نیم‌شب در نظاره و تعلیق و زنهار

من با خرد بحجرهٔ خلوت نشسته‌ام / گفتم که ای نتیجهٔ الطاف کردگار

بازیچه نقش بوالعجب شکل بازیست / کز کارگاه غیب همی گردد آشکار

آن شاهباز کجاست که این مرغ هیچ هم / انگوش او بروان کشد این نغز گوشوار

گردون ز بازوی که دریده‌ست این طراز / گیتی ز ساعد یکی بود دست این سوار

گر چرخ کوکبست چرا شد چنین دو تا / ور پیکرست چرا شد چنین نزار

گفت آنچه برشمردی ازین جمله هیچ نیست / دانی که چیست با تو بگویم باختصار

نعل سمند شاه جوانست کآسمان / هر ماه بر سرش نهد از بهر افتخار

گفتم که از مدایح ذات مبارکش / روزی بگوی تا بدهم از تو یادگار

بر عادت کریمان در دامنم نهاد / درجی چنین که بینی پر در شاهوار

تا زود مهر تهنیت عید بی دریغ / بر آستان خسرو گیتی کنم نثار

شاه جهان اتابک اعظم که در کفش / اسلام را ز حادثه حصنی است استوار

بوبکر بن محمد بن ایلدگز که هست / چون آفتاب قاهر و چون چرخ کامگار

آن بحر مکرمت که ز باد و فیض او / دائم غریق نعمت او هست روزگار

وان قطب معدلت که سپهر ستاره‌وار / همواره گرد مرکز حکمش بود مدار

چون منتقبه شود جهت کعبهٔ نجات / جز سمت درگهش نکند عقل اختیار

آنرا که در تربیت او عنصر نیز کرد / اجرام آسمان نتوانند کرد خوار

وانرا که از حدیقهٔ لطفش شگفت گل / دوران روزگار نیارد نهاد خار

ای خسروی که دولت همای تو را / هر دم بآستین کرم بسترد غبار

آنکس که یکدم آزمی عصیانت کشت پشت
تا فتح صد در نشکند تیغ رحمت خمار

بگشا ردای خرم که پیش از تو کس ندید
بر ابلق زمانه بدین چابکی سوار

بگشای دست خرم که کس را نیوفتاد
در مرغزار ملک بدین فربهی شکار

گیتی به نزد همت تو خاکیست بی حجاب
خورشید پیش رای تو نقدیست کم عیار

چندین از طلوع کوکب عدل تو آسمان
هرگز چنین بضاعت نشناخت از یسار

در سلک مهر بود شبه همسر گهر
در باغ ملک بود کدو همسر خیار

زان لحظه باز کار جهان انتظام یافت
کاندر پناه جاه تو آمد به زینهار

تا روزگار خطبهٔ اقبال تو نخواند
ممکن نبود عالم شوریده را قرار

در حسب حال خود سخنی چند گفته ام
لیکن چنین که گفته کردم اختصار

کای آفتاب ملک سخن خورده ام جگر
در سایهٔ خدای زمین سایه ام بدار

تا از برای نظم فلک در این جهان
کس را درون پردهٔ تقدیر نیست بار

دوران دولت تو که نظم جهان از وست
بادا چو نظم من به ابد الدهر پایدار

کاخ جلال تو چو بهشت فردوس بی زوال
عمر تو همچو مدت افلاک بی شمار

در مدح ملک نصرة الدین در تهنیت نشستن بر مسند ابوبکر بن محمد

سپیده دم چو زند ابر خیمه در گلزار
گل از سراچهٔ خلوت رود بصفهٔ بار

ز اعتدال هوا حکم جانور گیرد
اگر بنوک قلم صورتی کند نگار

نوای خمار کن از عندلیب نیست عجب
که عاقلی سروکارش نبود جز با خمار

چه حالتیست که مرغان همی زنند نوا
چه موجبیست که گلها همی کنند نثار

شکوفه بر سر سروی در نهاده است بجهد
چرا ببسته زبان خوش بر آمده است چنار

عروس باغ مگر جلوه میکند امروز — که باد غالیه سایست و ابر لولو بار
کلیم وار ز شاخ درخت بلبل را — فروغ آتش گل کرد عاشق دیدار
هنوز نا شده سوسن ز بند مهر آزاد — دراز کرده زبان چون مسیح در گفتار
چمن هنوز لب از شیر ابر ناشسته — چه شاهدان خط سبزش دمید گرد عذار
نهاده نرگس رعنا بخواب مستی سر — هنوز نا شده از چشم او نشان خمار
جهان بدین صفت از خرمی مجلس شاه — درو چنانکه در آثار سال فصل بهار
نه مجلسیست سپهریست کز مطالع او — بتابد اختر عصمت بساعتی صد بار
ز بس ترنم و الحان مطربان در وی — همیشه مغز فلک پر نوای موسیقار
کسی گمان نبرد در حریم حضرت او — که از جفای فلک هست بر دلی آزار
زمانه نعرهٔ تحسین زند چو مدحت شاه — بگوش او رسد از لفظ راوی اشعار
برسم خدمت و طاعت بجای مهرگان — ملوک صف زده بر درگهش یمین و یسار
نشسته خسرو روی زمین بطالع سعد — فراز مسند شاهنشهی سلیمان وار
خدایگان ملوک زمانه نصرة الدین — که مهر و ماه بفرمان او کنند مدار
جهان گشای ابوبکر بن محمد آنکه — بیک پیاده کند دفع صد هزار سوار
ز خاک مجلس او بوی صندل می آید — چنانکه نکهت عنبر ز طبلهٔ عطار
درین چنین سره وقتی کس آنچنان مجلس — باختیار ندارد تو این سخن بگذار
زمانه تهمت بدخدمتی نهاد مرا — که شد ز درگه فرمانده جهان بیزار
کسی که او نبود آگه از عقیدهٔ من — گر این سخن شنود باورش فتد ناچار
مرا چه فخر بعلم ست و آن علامت جهل — کنون کجا بهم این ننگ چون کشم این عار

مجال وصف کجا ماندم چو در حق من — زمانه بر سر باطل نماید این اصرار
طمع مدار که کفار بشکنند صلیب — بس است اینکه نبندند مومنان زنار
جهان پناها امروز در زمانه توئی — که روزگار بعهد تو دارد استظهار
فلک ز جاه تو افراشت پشت پیوسته — ستم ز عدل تو آورد روی در دیوار
زمانه دست ترا دید ضامن ارزاق — ستاره تیغ ترا یافت قاطع اعمار
غبار مرکب تو آن کیمیای معتبر است — که گشت سکه خورشید از و تمام عیار
کسی که غیر قبول تو یافت در عالم — بچشم همت پاکت زری بس خوار
قرار چون بودم در فراق حضرت تو — هنوز کار مرا با فلک نداده قرار
رسید نوال که در باغ عمر بنشاندم — یکی هنوز ز بختم نیامدست ببار
زمانه تا نه بد داد فضل و دانش من — چگونه دست بدارم ز دامنش زنهار
چو وقت عزلت و هنگام انزواست مرا — نرانده دور تمتع ز گنبد دوار
هنوز پیش رکابم نبرده بر سر دوش — بجای غاشیه بخت باد غاشیه دار
هنوز از پس پشتم حمایل جوزا — نکرده بر سر شمشیر نیکوان ایثار
سر از بساط شهنشه چگونه برگیرم — نعوذ بالله بیزارم از چنین سر و کار
بدان خدای که ذرات آسمان و زمین — همی کنند بپاکی ذات او اقرار
بدان قدیم که در عهد اولیت او — جهان نبود و نبود از جهانیان آثار
چو آسمان و زمین را بنا نخواسته — یکی ازین دو نخواست کفش از دستار
چو آدمی و پری را بپا هبوط افکند — برآمد از دل هر یک هزار ناله زار
چنان نهفت در اطوار غیب سر قدر — که ره نیافت درو وهم و فکرت اغیار

چنان نگاشت بر الواح عقل صورت علم | که خیره گشت درو دیدهٔ اولی الابصار
چو خیط صبح و شفق لیست بر عواتق | ترازوی شب و روز ایستاد چون طیار
بصانعی که بیاراست باغ قدرت را | بجنس قامت چون سرو و رخ چون گلنار
بمبدعی که در اجزای خاک تعبیه کرد | دل خدای شناس و زبان شکر گزار
بدان جواد که چون ابر با دوستی را | بجوده چرخ دهد سالها بیک ادرار
بدان کریم که چون باد خاکساری را | کند بمنت امداد لطف در اشجار
بدان غفور که در یک نفس فرو شوید | هزار نامهٔ عصیان بآب استغفار
بدان کریم که گر حصر نعمتش طلبی | شمار آن نتوان کرد تا بروز شمار
چو دست حکمت او طی کند سجل وجود | نه از دیار نشان ماند و نه از دیار
چو خطبهٔ لمن الملک بر جهان خواند | برون برد ز دماغ جهانیان پندار
بدان زلازل هیبت که در شبانگه عمر | کند ز مستی غفلت نفوس را هشیار
بدان منادی عزت که در سحرگه حشر | کند ز خواب عدم کاینات را بیدار
بتحفهای کرامت که از دریچهٔ غیب | در افگنند حبیبا بدامن اخیار
بسجدهای عنایت که در مقابل آن | به نیم ذره نسنجد بضاعت ابرار
به گنجنامهٔ حکمت که سر تا ملیش | کسی نداند بیرون ز عالم الاسرار
بمعراج نبوت که آن ودیعت را | نبود هیچ امینی چو احمد مختار
هنوز صبح رسالت نکرده بود طلوع | که کرد عکس جبینش جهان پر از انوار
بدان سکینهٔ عصمت که کرد خرسندش | بپرده داری یک عنکبوت بر در غار
بدان همای سعادت که رحمت ازلی | فگنده سایهٔ او بر مهاجر و انصار

بحرمت قدم صدق آن جوانمردان — که کس نبرد بر ایشان سبق درین مضمار
بنور طلعت خسرو که آسمان گستاخ — نظر برو نتواند گماشتن ز وقار
بچار بالش قدرش که بهر او زده اند — دو سایبان سپید و سیاه لیل و نهار
بدان پلارک گوهرفشان که در کف شاه — بسان شعلهٔ نارست درمیان بحار
بدان سمند زمان سرعت زمین پیمای — بدان کمند سپهر افگن و ستاره شکار
بحق این همه سوگندها که از عظمت — بر آسمان و زمین حمل آن بود دشوار
که چشم من بجهان آنزمان شود روشن — کز آستانه‌ات بسته‌ام بچهره غبار
خدایگانا اگر کشف حال من بکنی — ز صدق هرچه نمودم یکی بود ز هزار
در ترا همه شرق و غرب نفروشم — که خاک توده قالی ندارد این مقدار
ز خدمت تو چه شاغل بود مرا بجهان — کدام خویش و تبار و کدام ملک و عقار
نصاب مایهٔ من دانش ست و میدانی — که این متاع ندارد جوی درین بازار
ز حضرتت سبب غیبتم همین بودست — که بوده ام بدل آزرده و بتن بیمار
چه داغها که ز چرخ خم نشست بر سینه — چه اشکها که ز چشمم دویده بر رخسار
هنوز در غم آن مانده ام که چون افتد — ز موج حادثه کشتی عمر من بکنار
اگر ز خوف و رجا در تحیرم زانست — که پای بر سر گنجست و دست در دم مار
مرا شکایت بسیار و شکر اندک هست — اگرچه می نزنم دم ز اندک و بسیار
میان عالم و جاهل تفاوت انقدر است — که این کشیده عنان باشد آن گسسته مهار
قدم ز دایره بیرون نمی نهم آخر — بسر بگردد جهان گشته گیر چون پرگار
بروز درس ثنای تو میکنم تعلیم — بشب وظیفهٔ مدح تو میکنم تکرار

دراز می‌شود این ماجرا و می‌ترسم | که از ملالت خاطر کسی کند انکار
ز بهر ختم از این به دعا نمی‌دانم | که باد تا ابد از جاه و عمر برخوردار

در مدح نصرة الدین ابوبکر بن محمد

ایزد چو کارگاه فلک را نگار کرد | از کارخانه ذات ترا اختیار کرد
نی نی هنوز کاف کن از نون خبر نداشت | کایزد رسوم دولت تو آشکار کرد
اول ترا یگانه و بی مثل آفرید | وانگه سپهر هفت و عناصر چهار کرد
طبع زمان که حامل امر تو خواست شد | همچون زمانه شخص تو سیار کرد
جسم زمین که مرکز ملک تو خواست شد | همچون زمین سپهر معالی تو پایدار کرد
هر جا که در محیط فلک رخنهٔ فتاد | آن را بعدل شامل تو استوار کرد
دست و زبان خصم تو هنگام قول و فعل | همچون زبان سوسن و دست چنار کرد
عالم بفر دولت تو ابتهاج یافت | آدم بذات نسبت تو افتخار کرد
مفتی عقل اگرچه همه اجتهاد زد | در ملک دین بفتوی رای تو کار کرد
قاضی چرخ را که لقب سعد اکبر است | نام تو بر نگین سعادت نگار کرد
دولت عنان ملک بدست تو باز داد | واقبال بر براق مدارت سوار کرد
هر گوهر مراد که در درج چرخ بود | در پای دولت تو سعادت نثار کرد
تیری که همت تو گشاد از کمان حکم | از پشت هفت جوشن گردون گذار کرد
تیغت که در باغ ملک به آتش نهاده اند | روی زمین ز خون عدو لاله زار کرد
بازو به بازوی تو مقرر شد افترا | آنکس که وصف رستم و اسفندیار کرد
بس پیل مست را که نهیبت فرو شکست | بس شیر شرزه را که شکوهت شکار کرد

هر کس که بر ضمیر تو گردی نشست ازو — در حال گردش فلکش خاکسار کرد

وانرا که با تو وحشت و کین در میان نهاد — دوران روزگار مر اوش کنار کرد

خورشید زیر سایهٔ عدلت پناه جست — گردون بگرد مرکز حکمت مدار کرد

چشم فلک ندید و نه بیند بعمر خویش — آن لطفها که در حق تو کردگار کرد

از یک عدو دین که بماند ز دست دفع او — هم دولتت کند که چنین صد هزار کرد

چون مصطفی بوعدهٔ نصرة وثوق داشت — عیسی نبود اگر دو سه روز انتظار کرد

این دست بسته را تو گشادی که همتت — آنکس که بود تعبیه استادوار کرد

تا دیل تو امان چه بود پیش از آنکه ملک — آن را دهد خدای که دین را حصار کرد

شمشیر مرتضی بجز از آهنی نبود — پشتی دین حق لقبش ذوالفقار کرد

این دین چو عنبر کرده تایید ایزدست — هر گز نکرد شعبده نقد انش خوار کرد

بادت امان ز حادثهٔ روزگار از آنکه — عدل تو دفع حادثهٔ روزگار کرد

در مدح نصرة الدین ابوبکر بن محمد فی تهنیت عید

صبح دگر از مشرق اقبال برآمد — در گلشن ایام نسیم سحر آمد

چون کوکبهٔ عید بآفاق رسید — در باغ سعادت گل شادی ببر آمد

آن وعده که تقدیر همی داد وفا شد — وآن کار که ایام همی خواست بر آمد

آسوده جهان از تف خورشید جواد شد — چون در کنف عدل شه دادگر آمد

اقبال مجلالا نه میان بسته بخدمت — در بارگه خسرو جمشید فر آمد

فرماندهٔ شاهان جهان اعظم اتابک — کز صدمت رخش فلک از پای در آمد

شاهنشه ابی بکر محمد که جهان را — از حضرت او مژده عدل عمر آمد

آن شاه جوان بخت جهان گیر که گردون — در موکب او همچو زمین بی سپر آمد

بنهاد به پیشش کله کبر و کمر بست — هر شه که سزاوار کلاه و کمر آمد

نام و لقب کنیت عالیش خرد را — در کام به شیرینی و شهد و شکر آمد

ای دوخته ایام به قد تو قبائی — کورا نه همین طاق فلک آستر آمد

در طلعت تو نور الهی به عیان دید — آنکس که ز انوار خرد بهره ور آمد

زان سینه تهی کرد کمانت که عدو را — هر تیر که انداخت همه بر جگر آمد

شمشیر تو در ظلمت شبهای حوادث — چون پرتو خورشید و طلوع سحر آمد

اقبال تو زیر و زبر چرخ بپیمود — در چشم جلال تو همه مختصر آمد

جود تو تر و خشک جهان جمله بهم کرد — بر مائده همت تو ما حضر آمد

توقیع همایون تو بر صفحه منشور — خطی ست که در گرد عذار ظفر آمد

سر بر خط حکم تو نهد هر که یکی روز — در دائره حکم قضا و قدر آمد

پرورگه تو تیر فلک چرخ زبان ست — زان روز که پروانه ملکت بدر آمد

از بهر تماشای تو پرداخت زمانه — چندانکه ز آفاق ترا در نظر آمد

در عرصه میدان تو افروز سعادت — آن خطه که جولانگه شمس و قمر آمد

خصمت که پرستنده شمیم خر عیسی ست — اندر نظر عقل چو دنبال خر آمد

پر بوک و مگر عمر بسر برد حسودت — در حادثه بر جانش مفاجا خطر آمد

آن بانیه ندانست که هیچ نیاید — هر کار که در معرض بوک و مگر آمد

شاها منم آنکس که به مدح تو زبانم — چون صفحه تیغ تو سراسر گهر آمد

تو شاه هنر پروری و من بنده هنرمند — این هر دو به یکبار چرا بی اثر آمد

دوران فلک مسخرهٔ فرمان تو بادا	کز عدل تو دوران حوادث بسر آمد
بگذار چنین عید هزاران که جهان را	هر لحظه ز اقبال تو عید دگر آمد

در مدح مظفر الدین قزل ارسلان

شرح غم تو لذت شادی بجان دهد	ذکر لب تو طعم شکر در دهان دهد
طاوس جان بجلوه درآید ز خرمی	چون طوطی لبت بحدیثی زبان دهد
شمعیست چهرهٔ تو که هر شب بنور خویش	پروانهٔ ضیا به آسمان دهد
خلقی ز پرتو تو چو پروانه سوختند	کس نیست کز حقیقت ره بینشان نشان دهد
زلفت بجادوئی ببرد هر کجا دلیست	وانگه بچشم و ابروی نامهربان دهد
هندو ندیده ام که چو ترکان جنگجوی	هرچه آیدش بدست به تیر و کمان دهد
جز زلف و چهرهٔ تو ندیدیم هیچکس	خورشید را ز ظلمت شب سایبان دهد
مقبل کسی بود که ز خورشید عارضت	هجران تا بسایهٔ زلفت امان دهد
گر در رخم بخندی بر من منه سپاس	کین خاصیت همی رخ چون زعفران دهد
وقتست اگر لب تو بسیم مزوری	بیمار عشق را شکر ناروان دهد
ای سیم و آب دیده که سقای کوی دوست	صد مشک ازین متاع بیکبار نان دهد
آن سخت کو که عاشق رنجور توستی	با این دل ضعیف و تن ناتوان دهد
وان طاقت از کجا که بصد روی زرد و دل	در بارگاه خسرو خسرونشان دهد
فریاد من ز طارم گردون گذشت نیست	امکان آنکه زحمت آن آستان دهد
نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای	تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد
در موضعی که چون دم روح القدس نفس	نصرت همای رایت او را روان دهد

تیغش ز کلّهٔ سر بیمغز دشمنان — نسرین چرخ را چو هما استخوان دهد

بیرون ز کاینات پس از صد هزار سال — سیمرغ وهم تا ز جنابش نشان دهد

در برگ ریز عمر عدو صرصر اجل — نوروز را طبیعت فصل خزان دهد

اطراف باغ معرکه را تیغ آبدار — از خون کشته رنگ گل ارغوان دهد

هر دانه‌ای ز شستش از روی خاصیت — رنگ از برون چو جوشن و برگستوان دهد

راه نجات بسته شود بر عدو چنانکه — مرگ از حذار عنان بره کهکشان دهد

هر سر گرانی که کند خصم او بهم — بازوش وقت حمله بگرز گران دهد

از بیخ سر و کینه حفظ تو هنگام اهتمام — گوگرد را ز صولت آتش امان دهد

هر جا که رایت از وی تدبیر در شود — تقدیر بر وسادهٔ حکمش مکان دهد

پیوست چرخ در اختر بخت تو ذوالجوار — آن را که پیرویت خود با جوان دهد

در سایهٔ سلطنت آنرا بود حق — کش حکم تو ز سایهٔ چتر آشیان دهد

هر آهنی که بر سر چوبی کنند راست — چون رمح تو چگونه قرار جهان دهد

اعجاز موسوی نبود هر کجا کسی — چوبی شعیب وار بدست شبان دهد

صد ره ازین جهان گذرد تا زمام ملک — اقبال در کف چو تو صاحبقران دهد

در رزم رستمی تو و در بزم حاتمی — گردون ترا عنان و قدح بهر آن دهد

با بحر بر زنی چو به پیشت قدح نهد — ور مهر کین کشی چو بدستت عنان دهد

هر کو چو تیغ با تو زبان آوری کند — قهرت چو آب او بزبان سنان دهد

در گرد بارگاه تو کیوان شب یتاق — تا روز بوسه بر قدم پاسبان دهد

شاها خلایق از تو عزیزند و توانگرند — درویش سیم سر که بدست هوان دهد

پوشیده زهره جامهٔ زربفت و مشتری
محتاج خرقه ایست که در طیلسان دهد

در عهد چون تو شاهی کز فضلهٔ سحاب
دستور چرخ رایت دریا و کان دهد

شاید که بعد خدمت سی ساله در عراق
نانم هنوز خسرو مازندران دهد

تا آسمان چو کسوت شب را رفو کند
گاه از شهاب سوزن و گه ریسمان دهد

بادا چنانکه کسوت عمر ترا قضا
یک سر طراز مملکت جاودان دهد

در مدح مظفرالدین قزل ارسلان

تا غمزهٔ تو تیر جفا در کمان نهاد
چشم تو رسم خیره کشی در جهان نهاد

بس جان نازنین که بلا را نشانه شد
زان تیرها که غمزهٔ تو در کمان نهاد

صبری که در میان غمم دستگیر بود
از دست محنت تو قدم بر کران نهاد

نکاهی که چشم عقل بدید و زیرکی
دست زمانه در سر زلفت عنان نهاد

وندیشه که گم شود از لطافت ضمیر
گردون هزار نکته در میان نهاد

پرده نشسته است دیده که تا کی روا شود
آن وعده ها که لطف تو در گوش جان نهاد

در حیرت شدم ز سبزی خط تو هر زمان
تا لب چرا بران لب شکرفشان نهاد

بس سر زنم ز غیرت زلفت که از چه روی
سر بر کنار تازه گل ارغوان نهاد

زین گونه مشکلات که در راه عشق تست
دل برنتابد و غم مشکل توان نهاد

دانم یقین که نشکند الا ثنای شاه
مهری که عشق تو مرا بر زبان نهاد

منت خدای را که بنام خدایگان
[illegible] جهان نهاد

دست زمانه گوهر شاهی بفال نیک
در آستین حکم قزل ارسلان نهاد

شاه جهان مظفر دین خسرو عجم
کز قدر پای بر سر هفت آسمان نهاد

در تنگنای بیضه تاثیر عدل او
نقاش صنع پیکر مرغ آشیان نهاد

قدرش رکاب با فلک اندر رکاب زد
فرمانش با زمانه عنان بر عنان نهاد

ای خسروی که صیت هیجا ترا خرد
همتای پیل جنگی و شیر ژیان نهاد

از انتقام عدل تو با ضعف خویش کبک
در چشم باشه و دل باز آشیان نهاد

چشم نفشه صورت قهرت بخواب دید
سر چون عدوت بر سر زانو از آن نهاد
(نام جانور شکاری ۱۲)

بربام هفت قلعه گردون ترا ز شب
حزم تو پای بر زبر پاسبان نهاد

تو بی قرینی از همه اقران بدین سبب
نامت زمانه خسرو صاحبقران نهاد

دستت سر مخالف دین را بباد داد (بمثیل ۱۲)
زان بادها که در سر گرزه گران نهاد

جاه تو اسپ بر سر مهر و سپهر تاخت
جود تو داغ بر دل دریا و کان نهاد

طبع جهان اگرچه پر از شور فتنه بود
عدل تو باز عادت امن و امان نهاد

جز سرمه اجل نبرد خیرگی دهر
در چشم دشمن تو بنوک سنان نهاد

تیر تو نیست که پیش از زه کمان
تقدیر مژده ظفرش در دهان نهاد

آن سر که چرخ از خط تکلیف برگرفت
در امتثال حکم تو بر آستان نهاد

تا در قبول عقل نیاید که آدمی
دل بر بقای مملکت جاودان نهاد

جاوید زی که نوبت ملک ترا قضا
در وجه دفع فتنه آخر زمان نهاد

در مدح ملک نصرة الدین فی المدح حسام الدین

سپیده دم چو صبا مژده بهار دهد
دم هوا دم نافه تتار دهد

دل مرا که فراموش کرد عهد وصال
نسیم باد صبا بوی زلف یار دهد

ز آب دیده بموجی درافتم که بجهد
خیال را سوی بالین من گذار دهد

ز دست ناخوشی آنکس بماند کاندم … بدست من می صافی و خوشگوار دهد

ز گرم طبعی من باشد اندرین سرد وقت … معاشران را گرد سر خمار دهد

کنون چو سرد سمای مهرگان آزاد است … عنان لهو و طرب سوی جویبار دهد

بمرغزار نگه کن که هر درختش گوی … زمانه خلعت دیبای سبزکار دهد

هم از کرامت مرغان صبح خیز بود … که غنچه حلهٔ خضر مرغزار دهد

درست نگرنده خوش آید که ابتدای بهار … زمانه را بنوی زینت و نگار دهد

نه همچو گل که چو دستار غنچه بگشاید … دو هفته دیگر از بار انتظار دهد

پس از شکوفه چمن جای ارغوان یابد … گلست کو بود جای خود بخار دهد

شکوفه را بود بیاد آن که بر شاخ … قرار گیرد تا گل ز غنچه بار دهد

خوشا کنار سمن در میان سبزه باغ … بوقت بوسه مراد و عده کنار دهد

ز رنگ سوسن چو ار تازه نقشبند بهار … طراوتی بگلستان و لاله زار دهد

سحاب را ز نوای شا بکسب گل … جهان ز گلشن من ریشه‌ها چهار دهد

ز مهر گیتی شیفته که هیچ شاه نشنید … ز عقد پروین ناهید گوشوار دهد

سرای پردهٔ قوس ست فرخ ز افق … نشان طارم ایوان شهریار دهد

حسام دولت و دین آنکه در مقام خبر … قرار ملک بشمشیر چتردار دهد

خدایگان شرق و غرب که از خاک درش … سپهر سرزده را تاج افتخار دهد

چو بهر خدمت او هر اندرو از طلب چو بصر … زبان خنجر او صبح کارزار دهد

آیا شهی که بهنگام بخشش و جود … بکان و دریا سرمایه بیسار دهد

حمایت تو شب تیره را اگر خواهد … زره ز خنجر خورشید زینهار دهد

شنیدم که رفتست آنچه از ما درین حکایت — که آتشی از چه نهاده در دل پولاد

چمن چگونه بپیراست قامت عرعر — صبا چگونه بیاراست طرهٔ شمشاد

دلم چه باید اگر خیره شد تا بود ستم — که آدمی ز چه پیدا شد و پری ز چه زاد

که پیش باید بر شاه عرضه شد نکنم — که چند گونه کشیدیم ز دست او بیداد

دل ایک هیچ هنرمند در عراق نایافت — تو خواه در سپاهان گیر و خواه در بغداد

مرا که چون هنر خویش نیست همتایان — خوش افسانهٔ شیرین و قصهٔ فرهاد

ستایشی که من از فضل در جهان دیدم — همین حکایت پدر بود و سیلی استاد

به پیش هر که ازو یاد کنم حرفی — نه بگسلند پس از آن تا توانند من یاد

ز جنس شعر و غزل بهترست آنکه نیست — به جز باغی که توان ساختن بر آن بنیاد

بنای همت عالی گرفت چندانکم — ز بنگ و بوی کسان خانهٔ هوس آباد

مرا از آن چه که سیمین بریست در کشمیر — مرا از آن چه که شیرین لبیست در نوشاد

ببین باسینه‌کین از حال تو هیچ مپرس — که شرح درد دل این نمی‌توانم داد

ببین گلی که مرا شکفته از این سست — که بنده خوانم خود را و سرو را آزاد

گهی لقب نهم آشفته زنگی را حور — گهی خطاب کنم مست و سفله را راد

هزار دامن گوهر نثارشان کردم — که هیچ کس شبه در کنار من ننهاد

هزار بیت بگفتم که آب ازو بچکید — که جز ز دیده دگر آبم از کسی نگشاد

درین زمانه چو فریادرس نمی‌یابم — مرا رسد که رسانم به آسمان فریاد

اگر عنایت شاهم چو چنگ بنوازد — چو نای حاصل فریاد من بود همه باد

سر ملوک زمانه که هست برده او — هزار بنده چاکر چو کیقباد قباد

خدایگان که بود نسبت معالی او ... حساب هفت فلک چون یکی ز هشتادست

از آن ز رغبت او در ثنا همی نازد ... چو دایگان بهوسش از جهانی دلشاد

فلک ز بار بزرگیش عاجزست و رسد ... که این خمیده نما و ستاده آن قصی بنیاد

قضا مقر شده آنجا که حکم قدر نشست ... بپای طاعت و خدمت بپایه شیر نهاد

چه عید صحبت اینجا رسید وقت دعا ... خدایش در همه حالت معین و حافظ باد

در مدح قزل ارسلان

بحمدالله که سر زلف یار بگشاید ... زمانه را در امیدی بکار بگشاید

ز دست رفتم و دستم نرفت در زلفش ... کز آن گره گره یادگار بگشاید

چه وصل او در امید بر جهان بسته ... چه سود از آنکه در انتظار بگشاید

بنا امیدی وصلش امیدوار شدم ... که هر چه بسته شود استوار بگشاید

بعز خویشش همی زنده آن مار مرده ... که من کنار کنم او کنار بگشاید

مرا چو صحبت آن تازه گلبن آید یاد ... ز نوک هر مژه صد لاله زار بگشاید

اگر که تیر بران کرد نوک مژگان را ... که خون از ین مژه اشکبار بگشاید

ز خون من چه گشاید چو آب ریخته گیر ... پس آب دیده که در هر دیار بگشاید

خزینه خواست ز من چون کنم که هیچ نیست ... مگر ز جیب دری کردگار بگشاید

مگر ز من عنایت نخست کاندرین گنجی ... حصول این غرض از شهریار بگشاید

خدایگان سکندر ظفر مظفر دین ... که دستش از جگر تیغ شرار بگشاید

جهان گشای قزل ارسلان بیاد ل ... که خاتمش ز سلیمان شعار بگشاید

پناه دین شهنشه اتابک اعظم ... که چشم فتح بچون او سوار بگشاید

خدایگانا تو بنگر زبانهٔ دل و دست — چنانکه نکته مقام بکعبتین برزد

بدان حسن رای که در صحن خلد خال جمال — بدست طلعت به رخسار حور عین برزد

گشاد عقدهٔ مروت به مدّ اصبع شرع — وزان سپس گرهٔ محکم متین برزد

ز باد عشق ز جیب وقت سپهر گرم دماغ — بزیر جیب مقعر و پوستین برزد

بتابش علم آسمان گردون را — ملا ارانی علیکم لحافظین برزد

برای شربت دلهای تشنه درخشنده — زلال او به می شیر و انگبین برزد

که از قطش آب زلال خدمت او — بهای ملک سبی پربها کمین برزد

همیشه تا مد و نقل گردش دامن — هر آنکه سر ز گریبان اربعین برزد

قضا ز دامن عمر تو دست کوته باد — که آستین فلک از بهر دفع این برزد

در مدح نصرة الدین

قدوم ماه مبارک مبارکست بفال — که باد بر ملک بحر و بر مبارک سال

سر پناه سلاطین اتابک اعظم — که هست طلعت او ملک را مبارک فال

جهان گشای عدوبند شاه نصرة الدین — که فتح و نصرة از آثار او برند مثال

سر ملوک ابوبکر بن محمد آنکه — بعهد دولت عمری از جهان ببرد ضلال

بکوفت گاو زمین را نهیب او گردن — بکند شیر فلک را شکوه او چنگال

مهابتی که بقدر ثنا توان گفتن — که از زمین و زمان سر کشد باستقلال

دران مقام که قدرش بعهد بنشیند — رضا دهد فلک هفتمین بصف نعال

کمان کین چو بزه کرد نسر طایر نیز — فراهم آورد از سهم تیر او پر و بال

بسی نماند که از عدل او امن برخیزد — بعهد دولت او نام شبرو ز خیال

سپهر از غلیان سرگشته نیستی شب و روز — اگر نه مستقیمستی بفضل الاشکال

همیشه تا ز جهان نیست موضعی خالی — ز انقلاب امور و تغیر احوال

جهان ز ذات تو خالی مباد اگر چه توی — بذات خویش جهانی بگیر باد جلال

به برده مرکب تو دست از صبا و دبور — به بسته حشمت تو راه بر جنوب و شمال

در مدح مختص الدین سید الحق

سفر گزیدیم و بشکست عهد قربی را — مگر بحیله ببینم جمال سلمی را

بلی چو بشکند از هجر اقربا را دل — بسی خطر نبود نیز عهد قربی را

مرا زمانه بعهد یکه طعنها میزد — هزار بار بهر بیت شعر شعری را

مزاج کودکی از روی خاصیت بمذاق — هنوز طعم شکر می نهاد کسنی را

ز خانمان بطریقی جدا فکند که چشم — در او بماند ز حیرت سپهر اعلی را

زمانه هر نفسم تازه محنتی زاید — اگر چه حال همین شد دست حبلی را

ز روزگار بدین روز گشته ام خرسند — وداع کرده بیکلی دیار و ماوی را

ولیکن از سر سیری بود اگر قومی — بتره باز فروشند من و سلوی را

بران عزیمتم اکنون که اختیار کنم — هم از طریق ضرورت صلاح تقوی را

رضا دهم بحوادث که بی مشقت و رنج — ز جای بر نتوان داشت قدس و فتوی را

برای تحفه نظارگان بیارایم — بحلهای عبارت عروس معنی را

اگر بدعوی دیگر برون نمی آیم — نگاه داشته باشم طریق اولی را

چرا به شعر مجرد مفاخرت نکنم — ز شاعری چه برآید جریده [illegible] را

نه در حساب زبان آید نه در طویله مرد — اگر چه هر دو صفت صاحب [illegible] را

اگر مرا ز هنر نیست راحتی چه عجب — ز رنگ خویش نباشد نصیب حنّی را

سخن چه عرضه کنم بر جماعتی که جهل — ز بانگ خر نشناسند نطق عیسی را

اگرچه طائفهٔ پیش من و بیت دیگر — به پیش غنچه [illegible] پروانی مر بنداری را

ولیکن این همه چندان بود که بگشایم — بدست نطق من سر عقدهای انشی را

بر آستانهٔ صدر زمانه بفشانم — جواهر سخن خویش [illegible] را

خلاصهٔ ظفر سعد مخلص الدین آنکه — سعادت از نظرش دست دین قوی را

ز جود او که جهان را ز ابتدای ظهور — بجای نور بصر بود چشم اعمی را

چنان بنای تعدی خراب کرده برفق — چنانکه منقطع آید اساس معدوی را

لطافت سخنش طعم نوشدارو داد — برای تربیت روح زهر افعی را

اگر صلابت او بانگ بر فلک نزند — بجا لقی دهد اقرار لات و عزی را

کمال ذات شریفش ز شرح مستغنی است — بیان ماهتاب چه حاجت شب تجلی را

زهی بتجربت ایام پی برون برده — [illegible] مشتری را

بدست خویش قلم در کشیده منهی عقل — بیک اشارت رایت هزار فتوی را

حدیث جود ترا در زبان گرفته فلک — چنانکه قصهٔ مجنون و ذکر لیلی را

هزار بار بدیوان رزق رد کرده — جهان ز مهر نشانت برات اجری را

اگر عنایت لطف تو نیستی که ازوست — نسیم [illegible] ریاض عقبی را

عجب نبودی اگر تند باد هیبت تو — ز بیخ و بن بفکندی درخت طوبی را

اگر بماند ستری نهفته در گردون — اشارت تو معین شدست انهی را

بزرگوارا من بنده چون بقوت طبع — دهم رواج تو بالا اساس اعلی را

خدایگان سلاطین بحر و بر طغرل	که در ترازوی جودش جهان ندارد سنگ
بگرد مرکز چترش مدار هفت اقلیم	چو گرد قطب شمالی مدار هفت اورنگ
ز عدل شامل او بوی آن همی آید	که در کمین گه شیران کنام سازد رنگ
ایا شهی که بریزد ز نهیب حملهٔ تو	بروز معرکه دندان پیل در کام نهنگ
تعالی که خوشهٔ پروین برین رواق بلند	ز بهر نقل جلال تو بسته اند آونگ
مثال بزم تو بر دهنت نقشبند ازل	هنوز نا زده نقش وجود را نیرنگ
چنان بدور تو کار زمانه منظوم ست	که پوست از سر این باز شد به پشت پلنگ
اگر چه آتش و آبست عجب چه عجب	که آمدست پدید از میان آهن و سنگ
دران زمان که اجل دشمنان جاه ترا	شود مخالف آمال در شتاب و درنگ
چنان موافقت افتد سلاح را که کند	زه گوزن زبان در دهان تیر خدنگ
چو پیلک تو بدنبال چشم کرد نگاه	کمان بگوشه ابرو درآورد آژنگ
چنان شود که تیزی آن و تندی این	قضا کناره کند زان میان بصد فرسنگ
کنند سنان تو بازی بجان خصم چنانکه	بعقل دلشدگان شاهدان چابک و شنگ
تبارکست ز تیغ تو در ممالک روم	مصیبت ست ز گرز تو در بلاد فرنگ
همیشه تا بتجارت زهره و شبهان کس	بسوی آمل و ساری بیارد و نارنگ
تن عدوی تو نارنگ وار آژده باد	بسوزنی که نه آتش گدازدش نی زنگ
برات بخشش تو بر وجوه عامل مرو	معاش دشمنت از نقد قاضی گیرنگ

در مدح ملک ختسان

ای جهان را به تیغ داده قرار	کرده شاهان به بندگیت اقرار

شاه آفاق اخستان توئی آنکه / خواهد از خنجرت اجل زنهار
هیبتت چون شهاب تیر انداز / خشمت چون سماک نیزه گذار
ملک را طلعت همایونت / فال مسعود طالع مختار
بندگانت بوقت کوشش و کین / با حوادث شوند در پیکار
چون عنان ظفر بجنبانند / از زمانه برآورند غبار
چون رکاب ثبات بفشارند / باز دارند چرخ را از مدار
بکشد دشمن ترا گردون / لیک بر نگذرند از سر دار
طرفه مرغیست خسروا تیرت / کز پر کرگسان پرد هموار
نخورد جز دل عدو طعمه / نکند جز حیات خصم شکار
زلف نصرت گرفته در چنگال / نامه فتح بسته بر منقار
مرغ سنی ماهی که هست اورا / دست در بار شاه دریا بار
بازمانده بسوی شست ملک / دهن بی زبانش ماهی وار
ماهی دیده که صد شست شست / نرساند بکام او آزار
من ندانم که چیست دانم آنکه / سر برآرد ز بهر خنجر دار
لاجرم یک زبان ز هیبت او / مرغ و ماهی نمی کنند قرار
ای فلک عرض داده صد باره / پیش رایت خزاین اسرار
نیک دانی که من درین مدت / که جدا مانده ام ز خویش و تبار
پیش ازین آرزو نداشته ام / گر بیابم بر آستان تو بار
وقت آنست کین سعادت را / همچو جان تنگ در کشم بکنار

بس بشکرانه بدرست ریزم / درج ها پر ز لؤلؤی شهوار

گرچه پیشت ز گوهر کس تعریف / که مرا حیثیت تا چه مقدار

سخنم خود معرف هنرست / چون نسیمی که آید از گلزار

زان چو تیغم زبان گشاده که تا / گوهر خویشتن کنم اظهار

گرچه یک شخصم از ره صورت / دارم از علم لشکری جرار

رکنهای سریر دانش من / همچو ارکان عالمست چهار

تازی و پارسی و حکمت و شرع / این دو اشعار دارم آن دو شعار

شعر من نیست آن بضاعت ها / که بیک جایگه شود بیکار

بلک از حد بلخ تا در مصر / گرم کردست نظم من بازار

آفرینش همه گواه منست / که ندارم در آفرینش یار

من یکی گوهرم فتاده بخاک / از ره تربیت مرا بردار

گرچه باشد به نزد همت تو / گوهر از خاک برگرفتن عار

تا به از عمر و ملک چیزی نیست / بادی از عمر و ملک برخوردار

هر کجا آیی و روی تا حشر / دیدهٔ عزم دولت بیدار

حشر نصرتت ز پیش و ز پس / مرد فتحت از یمین و یسار

در مدح ملک نصرة الدین

ای ز سعی تو برفراخته سر / دین یزدان و شرع پیغمبر

مقتدای زمانه صدر الدین / ای کفت مکرمات را مصدر

خجل از گوشهٔ عمامهٔ تو / تاج فغفور و افسر قیصر

از نهیب خشم تو چون تیر قضا — بر دل روزگار کرده گذر
شد ز بیم تو چرخ را زبوده کلاه — حکم تو کوه را شکسته کمر
تا تو زان نعمت جهانی — بحر و کان را نشانده در زندان خطر
از در جاه است خیر بر حاجت — راه گردون گشاده دست سحر
نزد پیمانه همت عالیت — کم عیاریست نقد هفت اختر
گر ز پنجه فلک بشکوه ترا — بشکنند کفهای شمس و قمر
گشتش عطف دامن تو فشاند — گرد تشویر بر سپیه گوهر
ور نسیم شمائل تو نشست — عرق شرم بر رخ عبهر
آب و آتش هوا گرفته چو شید — هر کجا دولتت بود داور
تا ز تو پشت یافت بالش شرع — فتنه پهلو نهاد بر بستر
گرچه زیر و زبر ندارد چرخ — چرخ زیر است و همت تو زبر
چیست مهر و سپهر با قدرت — اخگری در میان خاکستر
جاه هست آن ژرف قابلیست که — گشتی وهم را بود معبر
هر دم از شرم طیلسان تو چرخ — بر سر مشتری کند چادر
هر زبان خانه سپه کارت — دهد از زر روزگار زیور
هر که در منصبی قدم بنهاد — امر و نهی تو باشدش رهبر
هر که در دفترت قلم برداشت — نام او اول برآید از دفتر
با عطاهای نقد تو نشود — آرزو همنشین بوک و مگر
هیبتت خانه مخالف را — در فضای فنا گشاید در

یوسف مصر عالمی چه عجب — که بتو روشن ست چشم پدر

ای که بر چرخ اوج تعظیمت — نسر طائر ز بیم نه نهد پر

پیش شمشیر طلعت از دهشت — صبح صادق بیفگند خنجر

در پی شرط فرصتی نکند — حکم حزم تو احتمال اگر

عالمی از عطاست بر سر موج — کشتی من چنین گران لنگر

ستم امروز در حالتی که سپهر — گر بگویم نداریم باور

فتنه در گرد من گشاده کمین — فاقه در روی من کشیده حشر

محنتم چون وظیفه های کرام — هیچ می نگسلد ز یکدیگر

ناز شادی چه دوستان تو آه — گه گهی افتدم همین با سر

آخر ای نور دیدهٔ اسلام — نیک در روی حال من بنگر

رخ متاب از سیه گلیمی من — که سیاهی دهد مدد بصر

منم آن طوطی که نطق مراست — در مذاق زمانه طعم شکر

می نخواهی که من نمانم کسی — با حشمت در جهان ثنا گستر

آسمان همچنان بجای خوداست — همبران قطب و همبران محور

از کجا خاست این روائی جهل — از چه افتاد این کساد هنر

آنکه خود را نظیر من دانست — گرچه او سنگ بود و من گوهر

این زمان در تنعم ست که چرخ — می نیارد برد گماشتت نظر

در پیش ناله میکند بربط — در رخش خنده میزند ساغر

من چو بربط زبون زخمه ها — من چو ساغر غریق خون جگر

راست یکسال و نیم شد که مرا — در عراقست حکم آبشخور

اسبکی دارم از نتایج جهان — همچو کلک روان ولی لاغر

در سفر بار من کشیده وظایف — زیر پالان کشد مرا یکسر

تا که از جسم نیم تو بیره جو — باشم اندر جهان بسستی خر

شم از فاقه خشک شد که نشد — لبم از آب این گریبان تر

تو که در حل و عقد مختاری — چون روا داریم چنین مضطر

عزم من آن کرده ام که بیابم — سوی مازندران عنان یکسر

در وجوه معاش می شنوم — مهر بوبکر و دوستی عمر

چیز دیگر نیست در عراق و رواست — گر ندانند قیمت گوهر

اهل پاک تبرز کیسه سیم — وی رخ زردتر ز صره زر

نیست دولت ورای آنکه شدم — در میان سخنوران پیغمبر

بی من این ریخ نگذرد چو گذشت — ملک محمود و نوبت سنجر

سپاس منتی که نظم و نثر مراست — نام من زنده ماند تا محشر

شکر و منت خدای را کامروز — چون تو صد بیت اندرین کشور

ورنه گر در جهان بگشت خرد — بارها گر کرم نیافت اثر

تا ز ادوار روز و شب خیزد — رستم خانه قضا و قدر

چون قضا و قدر ترا شب و روز — باد بر هر چه ممکن است ظفر

شبت از قدر بیش از شب قدر
روزت از روز عید فرخ تر

در مدح شاهزاده ابوبکر

برد گوی دولت از شاهان گیتی هر سپهر — شاه بوبکر آنکه تاجش هست میراث از پدر

آسمان از بهر او تاج دگر بندد کنون — کز همه شاهان بدو زیبد همی تاج دگر

تیغ او هر گه که بدرخشد پدید آید فتوح — اسپ او هر گه که بخروشد پدید آید ظفر

از حدیث هیبتش از جسم بر آید روان — وز فروغ دولتش در چشم افزاید بصر

من همی تا دور ماندم از مبارک طلعتش — گشته ام بیحال و بیهوش و بدم بیخواب و خور

رای عالی گر همی داند که تقصیر از من است — عرض کردم حال این خدمت بود کم مختصر

بدلی از بهر حاصل کردن رسم خویش — خواستم دستوری و کردم از ینجانب گذر

گفتم آن عامل که با آن صحبتی دارد مقیم — نقد فرماید بشهر اندر هما اینهست در

کی امان می برد هر بنده که باشد نزد شا — جای او نزدیک او خطش نویسد در بدر

هست پنجه روز تا با خط عامل رفته اند — چاکران والا سگالم سو بسو و در بدر

یکدرم حاصل نگشت و در دویدن گشته اند — از سکاهت چاکرانم دردمند و خیره سر

من نهادم چشم در ره تا که آرندم نشان — من نهادم گوش بر در تا کی آرندم خبر

شحنه انیفی فرستادم سوی درگاه شان — تا خبر یابد شه گیتی ز حال من مگر

من نه دهقانم نه بازرگان که باشد مر مرا — خانها پر گندم و جو کیسها پر نقد و زر

من یکی مداحم و خدمتگر شاه جهان — زو بود نعمت مرا هم در سفر هم در حضر

در حضر با نعمتی او کار هم آید با نظام — شد میسر کار من با همت او در سفر

این شکایت لیک از تنها است خلقی با من اند — نام من مشهور در یکدست خط اندر گهر

در عهد بیچاره تر بازار مشهور و خطا — چاکران احمد مشهور در بازار خر

گیتی است من هست الحق بکوچه نیز آمده است — سخت شد بر بیت شکل کار او بگیر و بجز

بندگان را نیست اینجا حرمتی در حشمتی — قوتی باید همین از شهر باید داد گر

چیست این چندین شکایت شاه را سر سبز باد — تا نزاید بندگان را همت جاه و ظفر

تا جدا زان بر رکابت نهاده روز چشم — همچو رهبان صلیب همچو حاجب بر حجر

در مدح طغانشه

سحر چو یافت ز دریای خاوران گوهر — زمانه کرد به برج فلک نهان گوهر

نگار بخت تو چو لعل دُر فشان گوهر — شکسته درج در و شد سبک گران گوهر

ترا است لعل گهربار و در میان گوهر — میان لعل چرا کرده نهان گوهر

شکفته چون لب یاقوت رنگ یکشبانی — ز شرم سرو شود همچو زعفران گوهر

رخم چو زر شد و از جزع دیده هر ساعت — فشانم از غم آن لعل در فشان گوهر

چنان بچشم تو بی قیمتم زبی درمی — که روز بینم بچشم خدایگان گوهر

مرا بباد مده گرچه خاک راهم از آنکه — بخاک تیره کند بیشتر مکان گوهر

مرو که ننگ نیاید ترا ز صحبت من — از آنکه ننگ نیارد ز ریسمان گوهر

اگرچه سیم و زرم نیست هست گوهر نفس — که نزد عقل به از صد هزار کان گوهر

همین بس است که الماس طبع من آرد — چو خنجر ملک المشرق در میان گوهر

خدایگان ملوک جهان طغانشه آنکه — نثار میکند از جود بر جهان گوهر

ز بسکه خون معاند بریخت روز مصاف — گرفت در دل کان رنگ ارغوان گوهر

بحرب دشمن جنگی فعل اسپ تیز زمین — که همچو تیغ بر آورد ز استخوان گوهر

بمین بخت جهانگیر قلم بدست شود — بصورت شبه از نوک او روان گوهر

ای بزرگی بتو نازنده مبارک یارب ... خلعت خسرو دارا دل افریدون فر
هفت چیزست کی زینت مردست ازو ... کله و کوز و قبا اسپ و سپر تیغ و کمر
ملک مشرق بیاراست بدین هفت ترا ... چون ترا دید بدین زینت مردی درخور
زانکه در بزم سخا داری کلاهی و قبا ... زانکه در رزم فروزنده تیغی و سپر
خواست تا بنده بود اسپ ترا باد صبا ... خواست تا پای ترا بوسه دهد شمس و قمر
حرکات تو گه بزم سبک روح چو سیم ... سکنات تو گه رزم گرانبار چو زر
گر ملک بود مراد تو که آید بسری ... آمد ای شاه کنون زانچه بجستی برخور
ای تو بر پشکه بدخواه شتابان گشته ... وی تو بر حمله بدخواه درنگی لنگر
نیک دانی که بیک ساعت این نظم بهی ... دوش بر پای همی گفت شراب اندر سر
عذر من بنده درین شعر سبک باید خواه ... تا البشری شکنم نیکو و فردا دفتر

در مدح ابوبکر محمد

شاها اساس ملک تبو استوار باد ... عمر تو همچو دور فلک پایدار باد
هر آرزو که در دل اندیشه بگذرد ... همچون عروس ملک ترا در کنار باد
هر گل که راحتی بدل آرد نسیم او ... در چشم دشمن تو ز نکبت چو خار باد
گر در ممالک تو پریشانی رود ... در زلف لعبتان خطا و تتار باد
در عهد تو بنفشه حزین ست و بینی ... درویش اگر ز جود تو باشد چنار باد
نازلترین منازل قدر تو چرخ شد ... عالیترین مراتب خصم تو دار باد
هیبت تو تا بسیط زمین زیر پی کند ... بر ابلق زمانه بسرعت سوار باد
آنکس که هیچ باد تو تو شد می نشاط ... جانش همیشه خسته تیر خمار باد

زهره سنان از شکوه تو چو سپر آمد / گردش چو چشم لقب نهاد و زرد

ای تیر تیغ و رای تو چهار عناصر / جاه تو گسترده چهار پیش بسند

رای تو در یک نظر مشاهده کرده / نقش قضا و قدر از نسخهٔ ابجد

می که چو دردی است در هوای تو صافی / از کرمت سرخ روی گشت چو بسد

از دم سرد عدوی تو به طبیعت / جسم هوا بفسرد چو مرغ مسبد

غشی حکمت نعوذ بالله اگر هیچ / در ورق حال من کشد قلم رد

روز و چو دم چو روز نامهٔ خصمت / گردون را هداست روزگار مسود

گر بمثل اره بر سرم نهد امروز / گردش ایام همچو حرف مشدد

دست اجل تا که در نیارد هم از پای / والله اگر برکشم [illegible]

گر درین شعر کید و قافیه دولت / فی غرض از شعر قافیه است مجرد

خاصه که این جنس گفته اند بزرگان / عذر من از راه اقتدا است ممهد

تا عرق خد نیکوان بود ز لطف / راست چو بر برگ گل گلاب مصعد

همچو می از قطره های خون جگر باد / خصم ترا از سموم غم عرق خد

در مدح نصرة الدین

نوروز فرخ آمد و بوی بهار داد / بوی بهار مژدهٔ زلفین یار داد

یاری که زو وظیفهٔ نوروز خواستم / گفت از لبت طرب ده و هم از غمزه خمار باد

ترکی چه ترک سنگدلی وه چه سنگدل / کز بهر بوسه ام دو هزار انتظار داد

با من بهم نشست و بجام ترنج شکل / او آب ناز خورد و مرا آب نار داد

چون مار مهره خواستم از حقه لبش / در پیچ رفت زلفش و از مهره مار داد

آمد بخشش ولایت جانراست بزور

گفتم بجان شه که ز جانم برآر دست

شاه جهان اتابک اعظم که دولتش

دارای عصر نصرة الدین اختیار ملک

سر دفتر خلافت بوبکر کاسمان

شاهنشهی که در عظمت بارگاه او

حیدر صلابتی که بسر های دشمنان

کشورستان سکندر ثانی که خضر فیض

می خوردنش ببین که ز بهر صلاح ملک

کیخسرو زمانه که جام جهان نمای

چون وقت طاعت آمده هنگام او بود

از عبرهٔ جهان بسر تیغ و مقرعه

چون ابر کاب را بشمار عدو کشید

میراث خوار ملک فریدون بعالم اوست

دولت چو دید کوست قرار همه وجوه

دریا ز رشک خاطر من همچو آب شد

هرچند من بگنج قناعت توانگرم

زان پیشتر که خاک زمین را بود قرار

سرسبزی فلک بزمین بوس شاه باد

وز دل شکست و قلعهٔ جان احصار داد
چون نام شه شنید بجان زینهار داد
بازوی ملک را بقدم استوار داد
کانرو باختیار خودش اختیار داد
از دیده نزل تو ز جانش نثار داد
بر آسمان رساند کسی را که بار داد
شمشیر او نشان سر ذوالفقار داد
آب حیات او زمی خوشگوار داد
مشغولی بچشم بد روزگار داد
او را همی و مخالف او را خمار داد
پوشید کرد و طاعت و داد آشکار داد
یک یک شد ولی یکی صد هزار داد
وانکه چه داد بیعد و بی شمار داد
میراث را زمانه بمیراث خوار داد
ملک وجود را همه بروی قرار داد
از بسکه او نثار بدرشا هوار داد
بی برگی تمام دلم را غبار داد
وافزون از آنکه دور فلک را مدار باد
ختم سخن نگر چه نکو یادگار داد

در مدح ابو بکر محمد

نقش آن دولت که آن در هفت منظر یافتند — نظم آن نصرت که آن در چار گوهر یافتند

چون مسمع شد بسمع نوبت این حجره را — در کلاه و هم زبان هفت کشور یافتند

داور اعظم اتابک نصرة الدین کز ازلش — آفرینش را ز طوقش سربسر افسر یافتند

خسرو عادل ابو بکر محمد کز درش — گوش هفت اقلیم را از دُر توانگر یافتند

پادشاه بحر و بر کشورگشای خشک و تر — کز محیط فیض او خشک زمین تر یافتند

مهرهٔ گل شد زمین و از رکوب آن مهره را — بر بساط امر او نقش ششدر یافتند

آسمان شد شکل گوی شکست آنگان شکل را — در خم چوگان او گوی مدور یافتند

هر چه شاید گفت کان را ابتدا یا انتهاست — ز ابتدا تا انتها پیشش مسخر یافتند

ای جهانگیر آفتابی کاستانت در دو قطر — قطره‌ای اندر باختر قطره‌ای بخاور یافتند

در حساب طالع تو چیست میزان تا رصد — کارتفاع آن رصد بالای اختر یافتند

هر که در پیمان ملکت چون سر شمع پیچ پیچ — گر بلاک شاهست حلقش زیر چنبر یافتند

وانکه جز بر نقش نامت سکه را نقش کرد — گر نظام الملک شد خطش مزور یافتند

فتح کز سی ساله بود آواره اندر عهد تو — پاسداران قواش در گرد لشکر یافتند

نعل می‌بستند روزی مرکبانت با برم — حلقه گم شد از آن در گوش قیصر یافتند

شرح میدادند روزی جرعهٔ تیغت را بشام — قطرهٔ با بود از آن در حلق شکر یافتند

بر درت ظلمات تا بیژن تشنه خشک آرزوست — کان سخن تر بود کز لفظ سکندر یافتند

هست بر کار خراسان تیغ تو چون تیر راست — کان کمان کش بود کز طغرای سنجر یافتند

هر که چون مهتاب یک شب در رکابت بیدار ماند — کافتاب از هیچش بر سر افسر یافتند

گشاده دیده در امن و عافیت بر خود   کسی که چشم برین فتح آستان افگند
هر آنکسی که ندانست قدر نعمت تو   بسان آدمش ابلیس از جنان افگند
نخست موج که دریای دولت تو بزد   بجملگی خس و خاشاک بر کران افگند
مخالفان ترا هر یکی بنوع دگر   زمانه در فتن آخر الزمان افگند
یکی بمرد یکی را فلاک بخنجر تو   گلو بریده و یکی را ز خانمان افگند
چو خنجر تو همه ابر رحمت است چرا   هزار صاعقه در راه کهکشان افگند
تو آن که همت تو آن فراخ حوصله است   که هر دو کون بیک لقمه در دهان افگند
ملوک سر بنهادند زیر آن گوهر   که زیر پای تو اقبال رایگان افگند
گرت عزیمت روم است گر هوای عراق   بشو که فتح تو سایه بر این و آن افگند
زمانه ساز نزولت بقیروان پرداخت   ستاره برگ قدومت باصفهان افگند
عدوی ملک تو آن شب بعمر دست نیست   که طالعت نظر سعد بر جهان افگند
همیشه تا که نه پیچد کسی عنان ز فلک   مدار دور قضا رخت بر زمان افگند
بکام خویش بران مرکب نشاط و طرب   که بخت با تو عنان راست بر عنان افگند

در مدح ملک حسام الدین

دلم که بر همه عالم غم تو کرد مزاد   امید داد که ز وصل توکی رسد بمراد
غمم که من سپرم سال و ماه راه محنت   جز اشک دیدهٔ خون جگر نه آب نه زاد
گرفته نقش هوایت درون نسخهٔ دل   بر آن مثال که بر پشت دست همه سواد
هر آن خبر که بود در جهان ز رنج و عنا   زبان راوی عشقت بمن کند اسناد
بزخم صبر من از غم بدست خود دشمن   بلای عشق برغبت همی خورد بمراد

چه خواهی از دل بیچاره ستمکش اگر
شدست حکم هوای ترا بجان منقاد

کسی که صورت خوب تو دید و فتنه نشد
نبود عقل نباشد بجز بحساب جماد

مرا بشیوهٔ رنجم ببسته در بند اثر عشق
زیاده میکنی از جور یک بیکم چو زیاد

مطلع ثانی

مده ز آتش عشق آبروی من برباد
که گرچه پیش تو هستم چو خاک کوی کساد

بخون من چه دهی دست زلف عارض را
چو خواست غمزه ات این شغل را باستعداد

ز نوک ناوکش آن دیده ام که از جنبش
بمردمی بشکرم زخم نشتر فصاد

ز پیکرت که نشاید نگاشتن بقلم
در آرزوی منم تیره تر ز روی مداد

به دل فریبی و خوبی تراست چو آنش را
بتاج بخشی و کشورستانی استعداد

حسام دولت و دین کز پی صلاحش کرد
خدای عز و جل حافظ بلاد و عباد

بهم مجمع ملک اعظم اردشیر دوم
که اوست افسر اسلاف و مفخر اجداد

شهی که روشنی چشم کائنات آمد
برای رغم اعادی و کوری حساد

رسید سایهٔ بذلش بهر غنی و فقیر
کشید سایهٔ عدلش بهر دیار و بلاد

بجنب رای درخشانش و دست زر ریزش
نه مهر و ماه منیر و نه بحر و ابر جواد

زهی رسید ز تیغ تو بر مخالف دین
عقوبتی که در ایام هود بر سر عاد

حریم ملک تو آمد مصون ز ریب منون
چنانکه نسر سپهر از تعرض صیاد

بهر مکان که رسد نور روز ظلمت شب
گرفته است بر وصیت جاه تو عهد جهاد

اگر ز ملک سلیمان کسی سوال کند
فلک نفاذ ترا آورد باستشهاد

وجود خصم تو جز کثرت سوادی نیست
چنانکه هیبت صفر ز میانهٔ اعداد

مراد و کام تو خواهد سپهر دوران — ثنا و حمد تو خواند فرشته در اوراد
زهی سپهر گشاده ز آفتاب شکل هلال — اگر ضمیر منیرت نکردی استمداد
زبان خدای که از کبریا و فر جلال — منزه است ز ارکان مقدس از اضداد
نه ذات تست بدیلش ز هست تهمت اشباه — ز ملک لم یزلش رسته وصمت انداد
که خسروی چو تو بیدار بخت عالی قدر — بخواب هیچ نبیند سرای کون و فساد
شها چو صبح سپهر نور فتح آمده است — که تا به موجب عقل را کند ارشاد
بخواب باده نوشین چو داد وقت بده — که روز رفته نگردد به هیچ حال معاد
بهشت وار یکی بزم ساز نوروزی — چنانکه هست ز آیین خسروان معتاد
که تا به تهنیت در پای بزم افشانم — طویله های دُر از بحر خاطر وقاد
سخن که یافته ام چیرگی و فیروزی — ز بندگی تو بر جمله مطلب و مراد
ز خدمت تو امان یافته ز صرف زمان — چنانکه از اثر سعی مرتضی مقداد
[illegible] و آفتاب بما طلعت — رسید خوشهٔ امید من بوقت حصاد
[illegible] ز مهر افزایم از عنایت محض — تو کردی او حدا زان پس که بودم از آحاد
[illegible] چو کنی پیشه بیابم کم — به نظم و نثر حریری و صاحب عباد
همیشه تا که به تقدیر صنع بی علت — بود فراخته این چار طاق سبع شداد
سرادقات جلالت کشیده باد چنانکه — که از بقاش طناب آید اندر دوام اوتاد
قبای ملت دوران تو بدین قد باد — که دهرش ز درازی بسته بهر [illegible]

در مدح ملک حسام الدین

هرگز صبا ز زلف تو یک تار نشکند — تا قدر چین رونق تاتار بشکند

درکیش غمزهٔ تو شد انداختن حرام / هر ناوکی که در دل افگار شکنند
بیمار نرگس تو چو مائل بخون ماست / تن در دهیم تا دل بیمار شکنند
نبود دمی که در قدمت از پی نثار / چشم هزار لولوی شهوار شکنند
چندین مثال بهر خطی زرنگار است / نقاش عشق را سر پرگار شکنند
دعوی خوبی تو چو باطل نشد بخط / معلوم شد که رونق گل خار شکنند
تو با دلی چو سنگ و مرا راه صبر پیش / آنجا چه آبگینه که در بار شکنند
یک بوسه از لب تو بیک جان توان خرید / گر عشق را ز حسن تو بازار شکنند
روزی بلطف در رخم آخر نظر کنی / گر قند زر از آن کف دربار شکنند
اعنی کف جواد شهنشه که جاه او / از مهر و ماه مایه و مقدار شکنند
ای خسروی که تا ز نهم چرخ بگذرد / کس پیش حضرت تو صفه دیدار شکنند
بی مایه محاسن خلق تو باد صبح / نرخ عبیر در طبق تاتار شکنند
الا ببوی لطف تو مشاطهٔ چمن / زلف بنفشه بیخ گلزار شکنند
بر نردبان رفعت تو وهم کی رسد / تا صد هزار پایهٔ پندار شکنند
با جود بی دریغ تو نسبت کسی کرد / نقدی که در ترازوی معیار شکنند
شاهی که سایه داری خطش وه خدای / از تند باد حادثه اشجار شکنند
طاق عمارت تو سعادت چنان نهاد / تا روز حشر گنبد دوار شکنند
در خانه که گرز تو کوبد در اجل / الا سر عدوی تو دیوار شکنند
با تو کدام خصم نهد رو بکارزار / کز گاو گرز حملهٔ تو زار شکنند
کس با تو قصه نکند تا صدای کوه / از هیبت تو در دم کهسار شکنند

زنهار نیزهٔ تو چه جاریست کز زبانش — جز در دهان خصم تو زنهار نشکند
تیغ تو صفت دشمن و حکم تو بست هیچ — آسان اگر نبندد دشوار نشکند
شب بگذرد که صورت قهر تو خیال خواب — اندر دماغ فتنه بیدار نشکند
حاضر جهان بکریست کی شود هیچ — کاشحاش از سعده نا هار نشکند
پشت فلک ز مهر بودن کجا خم — تا نعل نقرهٔ خنگ تو مسمار نشکند
بی صبح جبز برای سر افشار ابلقت — گردون درم نریزد و دینار نشکند
شاها اگرچه مایهٔ فضل مرا رواج — سه باری بضاعت اشعار نشکند
جز بمهر نظم زنیه مدح تو هر نفس — نظمم در خزانهٔ اسرار نشکند
تا نقشبند کسوت این چار کارگاه — این هفت آلت که در کار نشکند
دائم اساس عمر بنیان استوار باد — کز هفت درنگرد و ز چار نشکند

در مدح شعر سلیمان

زلف سرمستش چو در مجلس پریشانی کند — دل اگر جان در نبندد از دو گرانجانی کند
عقل ها را از پریشان زیستن نبود گزیر — اندران مجلس که زلفش او پریشانی کند
تا پریشان نیست بر سوسن نمی ساید عبیر — چون پریشان گشت بر گل عنبر افشانی کند
کی رود اندر روی عقل کافری — انچه زلف کافر او در مسلمانی کند
از تکبر نرگس جادوی چون آشامد او — سوی عاشق یک نظر با صد پریشانی کند
عشق عالمگیر او چون عالم دل را گرفت — کس نداند تا دران عالم چه ویرانی کند
ای نگارا از کمال حسن تو راند سخن — هر که خواهد تا بیان صنع ربانی کند
بوسه پیش طلعت تو ماه گردون میزند — سجده پیش قامت تو سرو بستانی کند

دیدهٔ من از نهیب آن بت در رویت گلستان
گلستان را تازه از اشک ابر نیسانی کند

تا به زلف تو چوگانی دل عشاق را
عشق دامن گیر تو گوی گریبانی کند

گوی دل می افگنم در عرصهٔ میدان عشق
تا مگر آن گوی را زلف تو چوگانی کند

چنگ در فتراک عدل شامل سلطان زنم
گر دل سخت تو با من سست پیمانی کند

ظل حق سلطان اعظم شه سلیمان گزین
آنکه گردونش خطاب اسکندر ثانی کند

آنکه در دیوان او قیصر بخدمت دم زند
وانکه بر درگاه او فغفور دربانی کند

آنکه از لطف ضمیرش گر مدد گیرد قضا
در زمانی جسمیان را جمله روحانی کند

صف کشد دیو و پری هر لحظه تا بر تخت ملک
شاه رکن الدین والدنیا سلیمانی کند

مطلع ثانی

جام او بر کوثر فردوس نقصانی کند
نام او بر نامهٔ تعظیم عنوانی کند

هرزه باشد با قیاس مهچه گرزش گر کسی
گو کریچ رستم و گرز نریمانی کند

در صلابت مهچه می گشت شاید گر کنون
رمحش اندر دیدهٔ اعداش ثعبانی کند

خسروا گر کین تو بر آسمان سازد مقام
مشتری بهرام گردد زهره کیوانی کند

رای عالی تو دائم ملک و دین را تربیت
از کمال نصرة و تایید سلطانی کند

ساکنان ربع مسکون را که منقاد تواند
مهر تو در هر مکان چون روح حیوانی کند

هر مبارز روز هیجا تیغ مه نوی تو دید
پیکرش را پرنیان خود و خفتانی کند

تیغ تو ابریست خون افشان که موج سیل او
هر زمان در کشور خصم تو طوفانی کند

بر درت خورشید گر جبهت نهد وقت کسوف
جبهتش را خاک درگاه تو نورانی کند

خصم شیطان سیرت تو گر کند با تو خلاف
آن خلاف الحق هم از وسواس شیطانی کند

تیر عزیمت از کمان فسخ گردد جدا | موی بر اعضای اعدای تو پیکانی کند
مادح جاه تو شاها کرد عزیمت اختیار | تا درین حضرت بمدح تو ثنا خوانی کند
خاطری دارد که چون در امتحانش افگنی | شاعری گر ساحری گیرد بآسانی کند
گر رود بر لفظ میمونت که کردیمت قبول | گاه نظم و نثر حسانی و سحبانی کند
تا وجود عقل کامل جهل را نقصان دهد | تا بقای عدل شامل فتنه را فانی کند
باش باقی در جهانبانی ز عدل شاملت | تا ز فتنه رای تو دین را نگهبانی کند

فی المدح والموعظة بمدح سیف احمد

گیتی که اولش عدم و آخرش فناست | در حق او گمان ثبات و بقا خطاست
بنیاد چرخ بر سر آبست ازین قبیل | پیوسته در تحرک و دوران چو آسیاست
مگشای لب بخنده که تو خفته‌ای از آنکه | در خواب خنده موجب دلتنگی و بکاست
واثق مشو بعمر که در خواب غفلتست | آنکس که چار بالش ارکانش متکاست
مشکلتر آنکه گر بمثل دور روزگار | روزی دو مهلتی دهدت گویی این بقاست
چون طینت تو محنت و حسرت سرشته اند | گر چش و طیره تو بگرید هم رواست
نی نی درین زمانه تو مخصوص نیستی | در هر که بنگری بهمین درد مبتلاست
از کاینات به ز فلک نیست هیچکس | او هم اسیر وحشت درگاه کبریاست
وان آسمان که جوهر علویست نام او | بنگر چگونه قامتش از بار غم دوتاست
خورشید را که مردمک چشم عالمست | تر دامنی ابر سیه مانع ضیاست
گردون خلاف عنصر و ظلمت نقیض نور | آتش عدوی آب و زمین دشمن هواست
از سنگ گریه بین و ملوکان تشنجست | وز کوه ناله دان و بپندار کان صداست

دریا فتاده در تب و لرزست روز و شب　　طعم دهان و گونهٔ رویش بران گواست

پیل تمام خلقت و محکم نهاد را　　از نیش پشه غصه بپیچد و نتهاست

شیر ژیان که لاف سرپنجه می زند　　از دست مور در کف صد محنت و بلاست

مار با بزنا زنین که سر انگشت میگزد　　در مختفی ست ورنه طپیدنش از کجاست

طاوس میر خوبان در قید وحشت ست　　سیمرغ شاه مرغان در حبس انزواست

کبک دری که قهقهه در شوق میزند　　آسیب قهر پنجهٔ شاهینش در قفاست

این آدمی که زبدهٔ ارکانش می نهند　　پیوسته در کشاکش آن چار اژدهاست

عقل ست بر سر آمده از کائنات و او　　هم پایمال شهوت و دست خوش هواست

حال نبات اگرچه نگفتم برین قیاس　　میدان همی گذر که ذبول از پس نماست

ملک خدای ثابت و باقیست بعد ازان　　آثار خیر صفدر ایران دگر بپاست

فرمان ده اکابر آفاق سیف دین　　کانفاس عدل او مدد نکهت صباست

آن سروریکه رونق یکروزه عدل او　　عذر هزار ساله جفای جهان بخواست

صدرش مقر جاه و درش جای دولت ست　　طبعش مکان لطف و کفش معدن سخاست

ای پیش رای روشن تو همچو آفتاب　　هر سر حکمتی که پس پردهٔ قضاست

ذات تو بر زمین اثر لطف ایزدست　　عدل تو در جهان نظر رحمت خداست

دین هدی به پشتی سعی تو شد قوی　　کار جهان بسایه عدل تو گشت راست

گردون که با جفا نفسی داشت پیش ازین　　اکنون نمیزند نفسی کاندرو وفاست

عصمت جهان بود که ترا بر زبان رودست　　چیزی نمیرود که نه حق را دران رضاست

از آب تیغ آتش فتنه فرو نشست　　وآوازهٔ امان ز حد و جهان نجاست

رای مقدس تو که بر غیب مشرفست — از ماجرای قصهٔ من بیخبر چراست

آن محتشم سپهر سپس که قرب چهار سال — دوران چرخ بیعوض از عمر من بکاست

وین جستم نگر که درین وقت روی من — از خاک آستانهٔ شاه جهان جداست

هنگام آنکه جلوهٔ فتح و ظفر کنم — کارم شکایت فلک و شرح ابتلاست

گیتی بجای من ز جفا کرد آنچه کرد — گر لطف تو تدارک کارم کند رواست

تا در مذاق آدمی از راه عقل و شرع — تلخی خوف همبر شیرینی رجاست

بادا همیشه قبلهٔ خوف و رجای خلق — صدر تو همچنانکه فلک قبلهٔ دعاست

در مدح نصرة الدین

سر سپهر سلطنت اکنون کند سرافرازی — که سایه بر سرش افگند خسرو غازی

فلک کلاه غرور این زمان ز سر بنهاد — که هست افسر شه سپهر سرافرازی

خطاب خسرو انجم کنون بگرداند — که مصلحت نبود خسروی بانبازی

همای چتر همایون چو بال و پر بگشاد — ازین سپس نکند جغد دعوی بازی

چنین که قلزم دولت در آمدست بجوش — ز موج او نه خطائی جهد نه ابخازی

چنان بساخت جهان را هوای دولت شاه — که از طبیعت اضداد رفت ناسازی

از آن گذشت که گستاخی کند پس ازین — سحر به پردهٔ دری یا صبا بغمازی

ازین سپس بصدا بانگ پنج نوبت شاه — کند منادی اسلام را هم آوازی

خدایگان سلاطین محمد نصرة الدین — که دولتش بجوانیش همی کند بازی

شکوه شهپر شاهین همتش بشکست — دل عقاب سپهر از بلند پروازی

سنان و پرچم رمحش یکی بسر تیزی — گرفته قلعهٔ گردون دگر بسربازی

زهی بمصر ممالک ترا عنایت حق — عزیز کرده و الحق سزای اعزازی
مسافران فلک را بوهم همراهی — مدبران قضا را برای هم رازی
ز مجلس تو نگسلد یعنی ناهید — بدان طمع که بخنیاگریش بنوازی
تو مملکت ببری ور دشمن بگرد تو نرسید — که این مثل مثل مزوریست یا رازی
اگر بغیبت تو خصم فرصتی طلبید — حدیث سگ بود و دستگاه برازی
سپهر از خط حکم تو سر نخواهد تافت — اگر به تیغ سیاست سرش بیندازی
عیار مهر ز اخلاص تو نخواهد گشت — اگر ببوتهٔ کین سالهاش بگدازی
ترا بملک زمین تهنیت نیارم گفت — که عقل را بود آنجا مجال طنازی
سپهر و مهر بخاک در تو سر نازند — بسیط خاک چه باشد که تو بدو نازی
زمانه دامن دوران ز بیم در چیند — چو دست حکم سوی جیب آسمان یازی
اجل ز دشمن جاه تو جان بپردازد — چو لحظهٔ مهمات ملکت پردازی
همیشه تا غم و شادی بنوع ممتازند — تو شاد زی که ز شاهان عصر ممتازی
نفاذ امر تو در مملکت چنان بادا — که اسپ حکم به بام آسمان تازی
ریاضت تو چنان کرده ملک تازی را — که همچنان بود با شریعت تازی

بمدح نصرة الدین

زهی مسخر حکمت ز ماه تا ماهی — شهی ستاره سپاه و سپهر درگاهی
توئی که از ره تسبیب روزی خلق — بدست تست گرافرازی و اگر کاهی
چو بندگان همه خورشید بر درت شب و روز — نشسته اند بهر خدمتیکه در خواهی
تو آن ستاره شکاری که شیر بیشهٔ چرخ — ز بیم تیغ تو تن در دهد بجو ماهی

بحکم بخردی چون خرد برار واسے
بر فوق خویش بخشی چون سخن درافواهی

بمصر ملک خدایت عزیز کرده هم اوست
که داد تخت عزیزی بیوسف شاهی

ز تست چهرهٔ دین را تراوت از پی آنک
بتیغ حجت آثار صبغة اللّهی

بر دستان تو از چشم روز بینائی
دهد ضمیر تو از پیر چرخ آگاهی

شکست نامده از هیچ روی در عهدت
مگر بطرهٔ جعد بتان خرگاهی

کجا کند مه و خورشید چون کشتی می لعل
بروز پیش تو خورشیدی و بشب ماهی

خدایگانا دانی که خدمت تو مرا
مقدمیست برا غراض مالی و جاهی

زمانه سر زنشم کرد و گفت خیز چرا
فتادی از در شاه جهان بگمراهی

جواب دادم و گفتم که نیک باز اندیش
که زین میانه منم با تو مخطی و شاهی

اگر فتاده ام از خدمتش شبانروزی
گزیده ام بدعا خدمت سحرگاهی

مرا چه شاه گزیدست و شاه را یزدان
نه من ز بندگی افتم نه شاه ز شاهی

رسید موسم نوروز و دشمنان ز حسد
همی زنند نفسهای سرد دی ماهی

تو بر سریر ملک شسته چه عجب
اگر بود همه نوروز تو ملک شاهی

بر غم اعدای عمرت دراز باد ازانکه
نگیرد از پی خفاش روز کوتاهی

بامر و نهی بران در زمانه حکم که نیز
زمانه را نبود چون تو آمر و ناهی

در مدح نصرة الدین

ای نشسته دولت منشور ملک جاودان
همچو عم سلطانی و همچون پدر سلطان نشان

موسم نوروز و ملک خرم و شاه جوان
فرصتی باشد طرب را زین نکوتر در جهان

تخت بنشین و مرصع تاج که بفراز سر
در پناه دولت فرمانده ای انس و جان

خسرو اعظم اتابک نصرة الدین کز علو — حضرتش را طارم افلاک زیبد آستان

آنکه بیرون برد تیغش چین ز رخسار سپهر — وانکه دور افگند عدلش خم ز ابروی کمان

پیشوای از رای او پیرایهٔ خورشید و ماه — نکته‌ای از لفظ او سرمایهٔ دریا و کان

خوانده تیغش بر خلائق خطبهٔ فتح و ظفر — داده عدلش در ممالک مژدهٔ امن و امان

ملک نادیده چو تو لشکرکش و کشورستانی — دهر نازاده چو تو فرمانده و گیتی ستان

بر در ایوان قدرت چون قمر صد پرده‌دار — بر سر بام جلالت چون زحل صد پاسبان

ای براق دولت را فرق فرقد پایگاه — وی همای همت را اوج برجیس آشیان

رایت از دانش ملک را حاکمی بس استوار — عدلت از رحمت جهان را دایهٔ بس مهربان

چون قضا پیوسته با اعدا مضافت کار کرد — چون قدر همواره بر آفاق فرمانت روان

از سموم قهرت اندر تنگنای معرکه — چون عرق بیرون تراود مغز خصم از استخوان

هر کجا از آتش تیغت برآید شعله‌ای — آفتاب آنجا شرر است آسمان آنجا دخان

مطلع ثانی

جز تو کس را افسر شاهی نشاید در جهان — ملک را اول بر تو می باید نهادن جاودان

آسمان با صد هزاران دیده آخر کور نیست — تا ترا بیند بدست دیگری ندهد عنان

پادشاهی را سخا و عدل سرمایه است و تو — در سخا صد حاتمی در عدل صد نوشیروان

نیست اندر کیسهٔ گنج از کفت نقدی دریغ — نیست اندر پردهٔ غیب از دلت رازی نهان

صنع ایزد در وجودت بهر آن تأخیر کرد — تا کند تیغ تو دفع فتنهٔ آخر زمان

چون تو اندر مسند شاهی نشستی روزگار — بعد ازین در سایهٔ عدل تو باز افتد ستان

در پناه حفظ تو از بهر ترتیب رمه — گرگ در باب مصالح راز گوید با شبان

تا جهان را میوهٔ فتح و ظفر بار آورد — نصرت اندر دیدهٔ دشمن همی کارد سنان
دست در هم داد اسباب جهانداری چنانکه — آسمان را ماند انگشت تحیر در دهان
تا بپاید گردش گردون تو با گردون بپای — تا بماند نوبت عالم تو در عالم بمان
تا ابد عهد همایونت قرین باد که تو — هم نکو عهدی بحمدالله و هم صاحبقران

در مدح قزل ارسلان

گیتی ز فر دولت فرمانده جهان — مانند عرصهٔ ارم و روضهٔ جنان
بر هر طرف که چشم کنی جلوهٔ ظفر — وز هر جهت که گوش نهی مژدهٔ امان
آرام یافت در حرم امن وحش و طیر — و آسوده گشت در کنف عدل انس و جان
گردون فرو گشاد کمند از میان تیغ — و ایام بر گرفت زه از گردن کمان
ملکی چنین مقرر و حکمی چنین مطاع — دیریست تا زمانه نداد از کسی نشان
منسوخ گشت قصهٔ کاوس و کیقباد — و افسانه شد حکایت دارا و اردوان
بالیده از نشاط تن تخت بر زمین — بگذشت از نوید سر تاج از آسمان
از غصه خون گرفت چو دل ظلم را جگر — در خنده باز ماند چو گل عدل را دهان
شاید که بگذرد ز پی فرخی همای — زین پس بزیر سایهٔ چتر خدایگان
سلطان شرق و غرب قزل ارسلان که نیست — با صدمت کفایتش ایام را توان
آن شاه شیر حمله که شاهین همتش — دارد فراز کنگرهٔ عرش آشیان
وقت طرب چو دست سوی جام می برد — بر هم زند ذخیرهٔ بحر و دفین کان
هنگام کین چو نیزه برافرازد از کفت — مریخ را خطر بود از صدمت سنان
شاها توئی که حملهٔ پاس تو بر عدو — چون بر بخیل سایهٔ سائل بود گران

بحریست قهر تو که درو هر که غرق شد / هرگز نیفتد از پس آن باز بر کران

برخیزد از زمانه بیکبار حرث و نسل / گر فیض فتنه را نبود تیغ تو ضمان

هرچند کور گشت عدو دید کایزدت / بگزیده و بکرده بر همه آفاق کامران

با حشمتی چنین که ببندد زبان چرخ / تیغ تراست و که با عدا کشد زبان

بر باد داده هیبت تو خرمن قمر / وآتش زده شکوه تو در راه کهکشان

وقتی که گم شود ز سم سرکشان خرد / روزی که بگسلد ز تن پردلان روان

تو در میان لشکر چون مور بی عدد / هر یک چو مور بسته بفرمان تو میان

در تازی از کرانه چو شیران جنگجو / گوپال بر زمین زنی و بانگ بر زبان

آن لحظه کس ندارد پای تو جز کاسبا / وان روز کس نگیرد دست تو جز عنان

بدخواه ملک را ز نهیب تو آن نفس / خون در جگر بجوش شد و مغز اندر استخوان

ای خسروی که تیغ فنا را قضا برید / بر دشمنان دولت تو کرده امتحان

گر گم شود ولی زحل از چرخ باک نیست / بخت ترا که هست چه حاجت بپاسبان

گیتی طمع نداشت که تو سر در آوری / تا سایه بر سرت فگند افسر کیان

آنهم ز تو ضعیفست که کردی وگرنه چرخ / داند که مشتری نه بنازد بطیلسان

دندانه اره را هنرست ار نه تیغ را / عیبی ست سخت ظاهر و چاریست لیک پنهان

محتاج نیست طلعت زیبای تو بتاج / شمشیر صبح را نبود حاجت فسان

تا بستر و بشست صبا دایهٔ بهار / گرد از جبین لاله و رخسار ارغوان

گلزار دولت تو که دارد نسیم خلد / آسوده باد تا ابد از آفت خزان

جاه تو سرفراز و قبول تو دستگیر / ملک تو بر ثبات و بقای تو جاودان

داند همگنان که ظهیر آن قدست لیک / او را چه قدر پس بود امید ظهیر تو
تو دستگیر خلق خدائی در این جهان / بادا خدای در دو جهان دستگیر تو

ترکیب بند در مدح اتابک اعظم

خیز ای نگار جشن خزان را بساز کار / ما را بس است صورت روی تو نوبهار
در پیش لاله رخ و گلنار عارضت / منسوخ شد بهار گلستان و لاله زار
سرمایه نشاط اگر چه فراموش کم شود / ما را از و بوجه تو زیباست یادگار
داری بنفشه بر طرف چشمه حیات / سهل است اگر بنفشه بروید بجو بیار
گر خواب نرگس از دم دی بسته شد رواست / بگشای آن دو نرگس پر خواب پر خمار
بر کف قدح ز باده رنگین که رنگ کرد / شاطه در دست طبیعت کف چنار
شد زرد روی سبزه ز رشک خطت ولیک / سرسبز باد سرو با قبال شهریار

شاه جهان اتابک اعظم که در نبرد / گردن کشش بر آورد از بد سگال گرد

ای عید نیکوان بده آن می بیاورید / بنمای خیم شب ز رخ چون بامداد عید
داد سپهر داد تو بی عید چند گاه / اکنون همی دهم یکی لحظه داد عید
با جان سرشته اند تو گوئی سرشت تو / بر وی نهاده اند تو گوئی نهاد عید
روی ترا ببین صفت کرد عقل باز / چون نیک بنگریست خجل شد ز یاد عید
از آتش نهاد تو برخاست شرم عقل / وز آبروی خوی تو بنشست باد عید
دانی که چه صنم بتر ست از این سبب / کافاق شد مسخر حکم نفاد عید
چشم بد از نه باقبال شه بدوخت / هر تیر غمزی که بجست از کشاد عید

قطب ملوک نصرة دین شاه تاج‌بخش
کز لطف حق رسید بدو تخت و تاج‌بخش

ای یار برنشین که بپا ایستاده‌ای — با ما نه در موافقت جام و باده‌ای
تا تو نشسته بودی مجلس بهشت نور — ما چشم روشنیم چو تو ایستاده‌ای
رازی که بر صحیفهٔ دل می‌نگاشتی — امشب ز راه دیده بصحرا نهاده‌ای
هر دم ز شعله بر دل شب نیش می‌زنی — عیبت نمی‌کنیم که زنبور زاده‌ای
بر سر نهاده افسر و در قعر مانده پای — دیدم که سخت نرم‌دل و صاف ساده‌ای
نی نی ملامتت نکنم جای آنت هست — کز روز وصل در شب هجران فتاده‌ای
آن بوسه‌ها که بر لب مقراض می‌دهی — دی بر نگین خسرو آفاق داده‌ای

مطلع از دل در صحرا افکندن و نهادن مراد از راز فاش کردن از مصطلحات

بوبکر بن محمد بن ایلدگز که هست
در زیر پای همتش فرق فرقدست

ای در بقای ذات تو بسته بقای ملک — بر قامت تو دوخته دولت قبای ملک
از کام اژدها بدر آورده ملک را — هرگز که کرد آنچه تو کردی بجای ملک
ملک از سیاست تو چنان شد که هیچ مرغ — گستاخ پر نمی‌زند اندر هوای ملک
تیغ تو خاک ملک همه زر پخته کرد — جز تیغ در جهان چه بود کیمیای ملک
پختند همگنان هوس ملک عاقبت — روزی نبود شان که تو بودی سزای ملک
آیند خسروان همه در سایهٔ همای — آمد بسایهٔ در تو اینک همای ملک
ملک جهان ترا بدعا خواست از خدای — دین یافت نصرت از برکات دعای ملک

ای [illegible] جهان خلاصهٔ ارکان روزگار

سر دفتر و سر آمد دوران روزگار

شاها چو عکس تیغ تو بر دشمن اوفتاد — سر را ز بیم صاعقه در خرمن اوفتاد

خصم تو با کمان مقوس سپر بر کشید — زان لرزه بر عظام دی و بهمن اوفتاد

چاکی که صبح کرد گریبان چرخ را — بر کسوت جلال تو در دامن اوفتاد

ای خسروی که از نفس خلق خوش تو — اندیشه در میان گل و گلشن اوفتاد

من شکر نعمت بکدامی زبان کنم — کز شرح آن زبان خرد الکن اوفتاد

خورشید و مه ز سایه من شکر میبرند — تا سایه همای تو بر من اوفتاد

بفراز سر بافسر شاهی که دشمنت — در زیر پای حادثه بر گردن اوفتاد

در مدح اتابک اعظم

گفتار تلخ زان لب شیرین چو شکر است — خوش کن عبارتی که غلط هم چو خوشتر است

بگشای لب بپرسش من گرچه گفته‌اند — کان قفل لعل بار تو آن درج گوهر است

تا بگرفتی از سر عشاق دست مهر — هر جا که در هوای تو بنشست بر سر است

هر دل که سجده فلک چنبری نشد — در چنبر دو زلف تو اکنون مسخر است

زلفت تو افگند رسنش هر زمان درانه — و آنکه عاقبت گذرش هم بچنبر است

آمد قیامتی بسرم تا بدیدم آنکه — رویت در بهشت و لبت آب کوثر است

چشمت بجادوئی بدل چاه بابل است — زلفت بکافری عوض کفر خیبر است

گرچه نجای کافر و جادو بود بهشت — وین وجه نزد اهل حقیقت مصور است

رخسار خوب و خرم همچون بهشت تو — آرامگاه جادو و ماوای کافر است

آمد خط سیاه بلالای رخت — وین نیز منصبی است که لالای عنبر است

بنیاد ملک و دین چو مشید شد چنانکه
با سقف آسمان به بلندی برابرست

هر جا که با عنایت شاملت در جهان
تا بوده و دار بود کنون تخت و منبرست

در جنب آنکه از تو ضمان یکی فلک است
این منزلت که یافته پیش محقرست

از صد شکست یکی نه شگفتست باشد تو
تا کنون هنوز گلبن بخت تو نوبرست

تو مالکت بهشت و لشکر نیاسخته
کین قسمت از مبادی فطرت مقدرست

آنرا که عون و عصمت ایزد مدد کند
افلاک جمله حدثه و اجرام لشکرست

تا اختلاف اختر و عنصر ز روی عقل
اندر زمانه موجب معروف و منکرست

جاوید زی که قوت خشم و رضای تو
برتر ز فعل عنصر و تاثیر اخترست

در مدح اتابک اعظم ابوبکر بن محمد

مرا بشیر اقبال بامداد پگاه
نوید عاطفت آورد زآستانهٔ شاه

چه گفت گفت چو رویت بکعبهٔ کرمست
نیاز عرض کن و حاجتی که هست بخواه

زمین ببوس و بنه جاودان بخیرهٔ عمر
که کیمیای حیاتست خاک آن درگاه

اگر چه مدت غیبت دراز گشت ولیک
زبان عذر بیکبارگی نشد کوتاه

بیا که حلم شهنشه ثبات آن دارد
که منهزم نشود از چنین هزار گناه

ز آستانهٔ او برمگیر از این پس روی
که نیست دولت و دین را بجز حمایتگاه

رضای او را از کائنات گیر غرض
جناب او را از حادثات ساز پناه

بشب بخدمت او همچو شمع باش بپای
بروز بر در او همچو صبح خیز پگاه

که آفتاب سعادت بر آن کسی تابد
که همچو سایه بود در رکاب ظل الله

خدایگان ملوک زمانه نصرة الدین
که گرد موکب او کرد روی کفر سیاه

جهان‌گشای ابوبکر بن محمد کوست / ز فرق تا قدمم آرایش سریر و کلاه

خدایگانی اندر فضای بارگهش / عدیل قبهٔ چرخ است قبهٔ خرگاه

به پیش خنجر سیماب‌رنگ او دریا هم / بود ز بخیلی کوه را شناعت گاه

همان زبان که سر از جیب خسروی برزد / فشاند بر رخ مهر سپهر دامن جاه

زبس که بر در او سجده می‌برند ملوک / مجال نیست قدم را ز ازدحام جباه

ز کامگاری قدرش هر آنچه دعوی کرد / فلک مقر شد و حاجت نیامدش بگواه

شعاع دولت او هست در مضیق سپهر / چو نور طلعت یوسف میان ظلمت چاه

ایا شهی که ز امداد حشمت هرگز / نیافت حادثه در ساحت ممالک راه

چو بنگری به حقیقت تفاوتی نکند / حضور و غیبت من در ثنا و مدحت شاه

بتن ز خدمت اگر دور مانده‌ام حالی / فشانده‌ام دل و جان معتکف بدین درگاه

بماند آینهٔ دولت تو روشن از آنکه / ز هیچ سینه بجز حاسد تو بر نیامد آه

تویی که سپهر آثار تا جهانداری دید / هر آن زمان که خرد در جبینت کرد نگاه

رسید خاک جنابت به قدر بر افلاک / فتاده نام بزرگت به عدل در افواه

هر آن زمین که بر او ابر رحمت بارید / دمید ز آب و گلش کیمیا بجای گیاه

به رفق و حلم جهان را به طاعت آوردی / اگرچه حلم تو عاجز نبود از اکراه

به پیش هیبت تو از فتح و نصرت است حشم / نگر دو رایت از این دولت است سپاه

مثال قهر تو با مکر و بدسگالی خصم / حدیث حملهٔ شیر است و حیلهٔ روباه

همیشه تا روش سال و ماه مخصوص است / یکی به جنبش مهر و دگر به رفتن ماه

حساب عمر تو بادا چنانکه [illegible] / که حصر آن نکند دور سال و گردش ماه

در مدح شاهزاده ابوبکر بن محمد

زان زلف عنبرین که بگل بر نهاده … صد گونه داغ بر دل عنبر نهاده

مخمور عشق را نبود چاره چو تو … مهر عقیق بر گل شکر نهاده

از اشک بلعل ساغر چشمم لبالب است … تو لب چرا بران لب ساغر نهاده

خود از برای سبزه از مهر تن بود … تو جنگجوی عادت دیگر نهاده

در بر گرفته دل چون خود آهنین … وان زلف چون زره را بسر نهاده

سر بر نمیکنی ز تکبر مگر که پای … بر آستان شاه مظفر نهاده

آن شاه شاهزاده که اقبال گویدش … از فخر پای بر سر اختر نهاده

بوبکر بن محمد کاندر دیار کفر … آتش هزار بار چو حیدر نهاده

دولت بتست زنده و ملت بتست شاد … کین هر دو نیک لایق و در خور نهاده

با آنکه در بدایت عمری هزار بار … پا بر سر سپهر ستمگر نهاده

کس را فراز خویش نبینی چو از علو … مسند فراز قبهٔ اخضر نهاده

زان دم که دایه باز گرفت از لبت شیر … لب را ز مهر بر لب خنجر نهاده

هر کس که با مناقب حیدر بهبیندت … داند که چشم بر در خیبر نهاده

تا کرده زبانهٔ شمشیر سوی هوا … تکبیر در زبان دو پیکر نهاده

دیریست تا هم از تگ اسپ ز گرد راه … رخت سپاهیان همه بر خر نهاده

زنار بست خصم تو چون دید کز ظفر … تو داغ بر جبین مه و خور نهاده

ویراست تا بجای صلیب و کلیسیا … محراب راست کردی و منبر نهاده

اقبال با تو زاد و برابر بیک شکم … خود را بدیگران چه برابر نهاده

دانند همگنان که تو تنها بذات خویش
صد لشکری که روی بکافر نهاده

فرخنده رای با تو و اعجاز مصطفی
بر خود چرا سعونت لشکر نهاده

پشت دولت همیشه قوی باد بهر آنکه
بنیاد ملک هرچه قوی تر نهاده

در مدح ابو بکر بن محمد

مدیحی همی بس که من افتاده ام [illegible]
مرا جهان خطر ست از غم تو تا دانی

مزاج دل بتأمل نگاه کردم زرد
نهفته چو زلف تو سر بستهٔ پریشانی

قیاس دیده گرفتم ز دور روزی که بیست
که بهر آورد ش موجهای طوفانی

تو مرد آن نه که روزی نعوذ بالله اگر
کسی ز پای در آید سری بجنبانی

چنین که اسپ جفا را تو برکشیدی تنگ
بوقت حمله ز گردون عنان نگردانی

کم اوفتد چو تو چابک سوار در ره عشق
که هرچه میروی است چون زمانه میرانی

چو بلبلان ضمیرم نوای عشق زنند
ز لوح چهرهٔ من حرف حرف برخوانی

بعین صفت که تو دانی زبان تیغ مرا
عجب کمی نه کنی دعوی سلیمانی

بخشم گفتی زود ست ز دست بگیرم
چه گویم انکه بدست درست و نتوانی

کمینه دست نشان تو در جهان فتنه ست
بمانده بر سر پا تا کجاش بنشانی

تکی دگر بدو زلف کافرت که تو بیست
بعهد شاه جهان بازوی مسلمانی

سپهر ملک جهان تاج بخش نصرة الدین
که خصم گشت بر او تا ابد جهانبانی

شهنشهی که ببیند درون پردهٔ غیب
ضمیر روشن او رازهای پنهانی

گذشت گوشهٔ چتر جلالش از کیوان
فرو نیاید هرگز سرش بسلطانی

ایا شهی که سپهر تخت روشنان فلک
نهند پیش تو بر خاک تیره پیشانی

توئی که دامن همت بعرض گاه سخن / بروی جمله ملوک جهان برافشانی

ترا بحجت دیگر چه حاجت اندر ملک / که در جبین تو پیداست فر یزدانی

بقدر عمدهٔ ترتیب هفت افلاکی / بعدل زبدهٔ ترکیب چار ارکانی

دران مقام که آیند خسروان بعرض / تو باشی اول اگرچه نباشدت ثانی

اگر بکل ملوک جهان درآری سر / نبایدت مدد از هیچ انسی و جانی

اشارتی تو بسر تازیانه بس باشد / بگویمت که بسوی عنان به جنبانی

زکیمیای بقا آفریده اند ترا / بالتفات تو آرد زمانه فانی

جهان دهر چه دران هست آن محل دارد / که تو نهمیه مبارک بران نرنجانی

مثال ذات تو اندر جهان کون و فساد / همان حکایت گنج است و کنج ویرانی

هرآن صفت که فلک را بدان نظر نرسد / چو بنگری بحقیقت هزار چندانی

بتندیی که کند خصم تو چه پندارد / که بازگردد ازو پاس تو بآسانی

درخت اگرچه سرش بر بدان نرسد / که اره دست بدارد ز تیز دندانی

ترا بحجم عدو باد عمر چندانی / که روزگار نماند تو همچنان مانی

گشاده دست مراد تو بر جهان ناگاه / بلطف بدهی و گاهی بعنف بستانی

در مدح ملک نصرة الدین

دوش آوازه درافگند نسیم سحری / که عروسان چمن راست گه جلوه گری

عقل خوش خوش خبری یافت ازینی گفت / راستی خوش خبری داد نسیم سحری

گر چنین است یقین دان که جهان بار دگر / چون بهشتی شود آراسته تا درنگری

گل اندیشه چو از وصف ریاحین بشگفت / نیش کن باده گلگون که چه اندیشه دری

صبحدم ناله قمری شنو از طرف چمن — تا فراموش کنی محنت دور اختری

مجلس بزم بیارای که آراسته اند — نقش بندان طبیعت رخ گلبرگ طری

همچو مستان صبوحی زده افتان خیزان — شاخهای سمن تازه و سیب طبری

سخن سوسن آزاده نمی یارم گفت — این نه از کم سخنی دان نه از بی هنری

دوش ناگه سخن از بزبان آوردم — آسمان گفت سخن کن سر این در گذری

چند گوئی سخن سوسن و آزادی او — مگر از بندگی شاه جهان بیخبری

نصرة الدین ملک عالم عادل بوبکر — که جهان جمله بیاراست بعدل عمری

آن جهان بخش جوان بخت که از هیبت او — باد بر غنچه نیارد که کند پرده دری

گر صبا تحفه برد گرد سپاهش بچمن — چشم نرگس شود ایمن چه از بی بصری

خسروا گوش بنفشه است و زبان سوسن — که بعهد تو برستند ز گنگی و کری

هر کجا در همه عالم خللی دیگر بود — کرد اقبال تو بی منت گردون سپری

ابر در بزم چو دست گهر افشان تو دید — خویشتن زود به پیش فلک افگند کری

که چه اسراف کفش در کرم از حد بگذشت — تو بنوعی غم این کار چرا می نخوری

فلکش گفت مرا هست جز این دیگر کار — هم تو میخور غم بیهوده که بیکارتری

بی تو خورشید بسی این غم بیهوده نشست — تو درین باب قوی تر ز قضا و قدری

خصم با کرد طلب مایه قدرت ناگاه — دیدهٔ عقل فرو ماند ز کوته نظری

خواست اندیشه که در کنه جلال تو رسد — عقل گفتش که تو هم بیهوده کار دگری

شهریارا توئی آن کز قبل کین عدوت — گل کند گاهی تو پیکانی و گاهی سپری

صورت فتح و ظفر منکشف حضرت تست — نی غلط رفت تو خود صورت فتح و ظفری

خاتم ملک در انگشت تو کرد دست خدای — چه زیان دارد اگر خصم شود دیو و پری

تا جهان سر ز گریبان فنا بر نارد — وز حوادث نشود دامن آفاق بری

در جهانداری چندانت بقا باد ای شاه — که مهندس نکند عقدش اگر بر شمری

تو از این دولت و اقبال بدان پایه رسی — که به پای عظمت تارک کیوان سپری

در مدح ملک نصرة الدین

نماز خفتن بیگاه بست و العقیل — در آمد از درم آن ماه روی مهر گسل

همه شمایل دیوانگان گرفته و لیک — بزیر هر خم زلفش روان صد عاقل

ز مهر عربده خود را خراب کرده و من — گرفته ماتم عمر خراب بی حاصل

در او فتاده ز اندیشه‌ها به دریائی — که روزگار نه غوریش بدید نی ساحل

چو دید واقعه کز دست خویشتن شده ام — ز سر گذشت مرا آب و پای ماند بگل

ز راه جد و تفتیش درست شد که شکست — دل شکسته من در فراق او و اصل

ز گریه راه فرو ریخت قصه‌های دراز — چو زلف خویش پریشان چو کار من مشکل

گهی زبان ملامت گشاد کز تو سزد — که حق صحبت دیرینه را کنی باطل

گهی ز راه نصیحت در آمده که مباش — ز حفظ جانب یاران و دوستان غافل

بصبر کوش یقین دان که عاقبت بجهان — بکام دل برسی خود کدام صبر چه دل

جواب دادم و گفتم چشیده ام یکچند — شراب خوشدلی از دست لعبتان چگل

کنون که وقت خمار است می بباید خورد — ز دست هجر تو ناکام شربت قاتل

مرا بحل کن و بگذار ازین حدیث که هست — جفای اهل خراسان میان ما حائل

بجست بیخبر از جای خویش و گفت مباد — که هیچ دل بهوائی شما شود مائل

دلم بهرزه ی و در به چه نیز میکوشی | اگر بدل تجلی نیستی به هجر تجمل

ورای کرنش القصب شکر گفتمش | رهی چو روز قیامت کشیده طائل

ز شنیدن عشق کشاده دل و کمر بسته | بعزم بندگی شاه عالم عادل

سپهر جاه و جلالت ستوده نصرالدین | که پیش دست و دلش هست بحر و کان خجل

قضا شکاری و تقدیر حمله که کند | خیال خنجر او مرغ فتنه را بسمل

میان خوف و رجا عدل او بود حاکم | میان باطل و حق رای او بود فاصل

بکامگاری او میکند فلک اقرار | بشهریاری او میدهد زمانه سجل

بچشم کبک ز انصاف او شده است حقیر | شکوه صولت شاهین و حمله طغرل

ایا شهی که سراپرده معالی تو | ورای منزل اعلی منزل بصد منزل

جهان زمام تصرف بدست حکم تو داد | نهفته گردون از روی همت تو خجل

دل حفیظ تو دیوان غیب را مشرف | کف کریم تو اموال رزق را عامل

محاسبان سخای ترا ز دخل جهان | هزار سال عطا بر جهانیان فاضل

اساس ملک تو چون مرکز زمین ثابت | ولیک حکم تو چون روزگار مستعجل

اگر فلک ببرد روزنامه آمال | نبود و نیست که نه بجود تو نعمتی شامل

عنایت تو جهان را نصاب امکان داد | وگرنه از چه قبل شد وجود را قابل

حسد اگرنا شعر مرا چه وزن بود | بمجلس تو که سحبان بود در او ناقل

نه مجلسی است که اندر زمین بهشت | بود عطارد آنجا و مشتری جاهل

ولیک چون تو اقبال ره نمود مرا | اگر عزیز و گر ذلیلم توئی معز و مذل

ز بیم قهر تو گشت قیصر و فغفور | فگنده صولت تیغ تو قیصر هرقل

قضا میان تواضع ببست چون چاکر — قدر زبان تضرع گشاد چون سائل
همیشه تا ننهد هیچ متقی بر باد — بنای نعمت عاجل سعادت آجل
تو در سعادت و نعمت بمان که مقرون شد — عذاب آجل خصمت بمحنت عاجل

در مدح مظفر الدین خسرو عجم

دادیم دل بدست تو در پای مفگنش — خارج مشو ز ناله و زاری و شیونش
چون دست در غمت زد و پا استوار کرد — گر دست می نگیری از پای مفگنش
وز عهد چونکه با سر زلف تو بسته ایم — بی هیچ موجبی چو سر زلف مفگنش
این دل که نیست بسته زنجیر زلف تو — نتوان نگاه داشت به زنجیر و آهنش
شد بیگناه چشم تو در خون جان من — تا چند ازین ستیزه چه کین است با منش
نگرفت دست فتنه گریبان هیچکس — تا در نه بست عشق تو دامن بدامنش
تنگ آمد از فراق تو بر من همه جهان — مسکین کسیکه جز در تو نیست مسکنش
تا کی شکار عشق تو باشد دلی که هست — درگاه شاه عالم و عادل نشیمنش
صاحبقران مظفر دین خسرو عجم — گر چرخ سر کشید فرو کوفت گردنش
شاهی که از برای گلستان بزم اوست — هر گل که مرغزار سپهرست گلشنش
بر هر مبارزی که نه از نام اوست حرز — از سطح آب کم بود اطراف جوشنش
مرغی کز آشیانه اقبال او پرند — از اختران ثابت سازند ارزنش
ای همت تو ساکن آن بقعه کز علو — بالای هفت خطه چرخ است برزنش
رای تو والضحی ست که در زیر ان حکم — هر روز رام تر شود ایام توسنش
بر هر که تافت پرتو خورشید لطف تو — خورشید همچو ذره در آید ز روزنش

آزاده ایست لطف تو شاها که بر زدن
خطی به بندگی رسد از سرو و سوسنش

آتش فروغ رای تو دارد ازین قبیل
در بر گرفته اند چو جان سنگ و آهنش

گر جرم ماه با تو بیک جو کند خلاف
در هم زند شکوه تو آتش بخرمنش

تا شب ز اختران بگشاید کمین کین
بر هم زند مصادمت روز [illegible]

باد از مصادمات حوادث ترا امان
کامروز هر که هست در [illegible]

بر دشمنت کشاده کمین اختران نحس
وز هیبت تو تیره شده روز روشنش

در مدح ملک صدر الدین

شبی بجمع ابداعیان کن فیکون
حدیث حسن تو میرفت و الحدیث شجون

نشان زلف و رخت یک بیک نمیدادند
که پیچ حلقه این چند و حیله آن چون

چنان نمود که گوئی بعکس می بینند
مثال طلعت تو در سپهر آئینه گون

ازان دو عارض دلجوی تو دو صد بیدل
بران دو گیسوی مشکین تو دو صد مفتون

خرد چو رونق دیوانگان عشق تو دید
بصد بهانه بر آورد خویشتن مجنون

دلم حکایت زنجیر زلف تو به شنید
عقال عقل بیفگند المجنون فنون

مرا ز ضعف تن و سوز دل ازان شب تار
نه طاقت حرکت ماند و نی مجال سکون

ز عشق چشمهٔ نوش تو اندرین مدت
برفت بر رخم از آب دیدگان جیحون

هنوز آتش سودا همی زنم در دل
هنوز دامن مژگان همیکشم در خون

ز بهر سینهٔ من شعلهٔ دو صد وامق
ز جام محنت من جرعهٔ دو صد مجنون

کنون ز هستی من بیش ازین دو حرف نماند
دلی چو چشمهٔ میم و قدی چو حلقهٔ نون

رخ تو چون نهد این نوع زخم را مرهم
لب تو میدهد این جنس درد را معجون

وگر بمرهم و معجون علاج نپذیرد / من و مدایح صاحبقران شرع کنون

خدایگان صدور زمانه صدر الدین / که قامت فلک از بار شکر اوست نگون

بسی نماند که گردد ز بس عمارت عدل / چهار رکن زمین در پناه او مسکون

ز حفظ اوست که اجرام عالم علوی / از استحالت جوهر مسلمند و مصون

ز شوق اوست که دوشیزگان قصر قدم / سر از دریچهٔ امکان همیکنند برون

زهی ضمیر تو هر شب بیک اشارت را / کشاده درتق غیبی بی صد خاتون

برسم خدمتی اندر پی جنیبت تو / فگنده دهر ز روز اطلس و ز شب اکسون

تراست معجزهٔ سروری باستقلال / نه چون نبوت موسی بشرکت هارون

زمین بنقض تو دارد هوا ز بس تجفیف / که آورد طمع اندر هوای او طاعون

بدست حکم تو اجرام آسمان عاجز / بچنگ قهر تو احداث روزگار زبون

هوای طاعت تو آن نسیم جان پرور / که از میانهٔ آذر بروید آذرگون

بجنب گوشهٔ دستار و رکن مسند تو / چه جای افسر دارا و تخت افریدون

بعلم اگرچه قیاس است ز انبیا گیرند / توئی بعقل فزون از هزار افلاطون

دران سخن که تو گوئی برای ضبط جهان / هزار شکر چرا باشدش مضمون

اگرچه حادثه یکشب بخواب بیند فراز / نمی نهد مژه برهم ز بس فتور و فنون

زبان زمان ظلمت شعر تبش بیامیزد / که در بخاری مغزش پراگند افیون

فلک ز عقد عمامت حسابها برداشت / که حشو و بار ز آفاق را تویی قانون

بجنب تست اگر قطره ایست در دریا / بداغ تست اگر ذره ایست در هامون

بزرگوارا بعد از هزار قرعه و فال / مرا زمانه بصدر تو کرده راه نمون

دو سال شد که برین فرخ آستانه مرا
شدست دست تفکر بزیر پای ستون

چنان بکن که مرا با هزار گنج هنر
بروزگار تو حاجت بود بمشتی دون

همه بدعوی عصمت برآمده چو ملک
ولیک بوده چو ابلیس در ازل ملعون

بفعل چون حشرات زمانه نامضبوط
بطبع چون حرکات سپهر ناموزون

کشیده سر سوی گردون کبر چون نمرود
گران شده بزمین بر ز بخل چون قارون

اگر متابع ایشان بود فلک چه عجب
که جز متابعت گاو کی کند گردون

منم که پار همین روز هم درین مجلس
همین تظلم و فریاد کرده ام که کنون

ولیک ازین همه فریاد هیچ فایده نیست
چو پیش می نهد گام روزگار حرون

جهان بکام تو بادا که جز درین معنی
دعای من باجابت نمیشود مقرون

طلوع کوکبهٔ عید بر تو میمون باد
که هست طلعت تو بر جهانیان میمون

مخالف تو چو بدر از کسوف در کم و کاست
ولی موافق تو چون هلال روزافزون

در مدح قزل ارسلان

هو العید فاستقبل بکاس المدام
هنیئاً لمن فاق کل الانام

شهنشاه اعظم قزل ارسلان
که از عدل او یافت گیتی نظام

جهان داوری کآب شمشیر او
بشوید رخ شب ز گرد ظلام

بداندیش را از تف قهر او
بجای عرق خون چکد از مسام

ببخشش همی فرق نتوان نهاد
میان کف او و فیض غمام

برفعت همی باز نتوان شناخت
که قدرش کدام است و گردون کدام

شبا روزی از رونق بزم اوست
که بر دست نرگس مدام است جام

زهی حوالهٔ قهرت اندر شبرو
شکسته دم صبح در کام شام

ز چنگال شیران برون کرده باک
ز کام نهنگان برآورده کام

تو آن کامگاری که در حل و عقد
بدست تو دادست گیتی زمام

جناب ترا آسمان در پناه
رکاب ترا سدره در اهتمام

تو آن شهسواری که گردون تند
کمیتِ مرادی ترا گشت رام

دل خصمت آمد بجوش ای عجب
هنوز اندرو این طمعهای خام

توی آنکه در خاتم قدر تو
نگین هست گردون فیروزه فام

چنان چهره در مجلست صد ندیم
چو خورشید در موکبت صد غلام

ز شادی دستت چو می در قدح
بخندد همین خنجر اندر نیام

چو با دشمنت راز گوید اجل
دهد بر زبان سنانت پیام

بتو پایدارست گیتی از آنکه
عرض را بجوهر بماند قیام

وجود تو تا هست در هم نداد
نشد صنعت آفرینش تمام

کفت حاصل دخل دریا و کان
بپرداخته در حاجت خاص و عام

ستم بر کفت سایلان میکنند
ز دریا و کان میکشی انتقام

درین مدت از غیبت رایتت
که در ظل او چرخ دارد مقام

چه دانی که چون رست پیوسته بود
فراخ جهان بر جفای کرام

ندانست کانفاس عدل تو زود
معطر کند مملکت را مشام

مرا کز فلک سرکشم در هنر
بمالید در زیر پای لیام

جهان بر دلم آن جراحت نهاد
که نتواندش جز او باز التیام

مرا ز آتش طبع در مدیح تو
زبانی است چون آب داده حسام

قفسهای افلاک را تا ابد
غنیمت چو من مرغ زیرک بدام

منم کز زمین بوس آن درگهت
چو هدهد مرا تاج بر سر مدام

اگر خدمت تخت بلقیس کرد
سعادات آن شده بر من حرام

ندانم سلیمان تا نی چرا
درین چند کامم هنر دوست نام

تو صاحب دیه بادی که هرگز نکرد
چو تو شاه بر کار عالم قیام

چه میگویم این لفظ از من خطاست
که خود کل عالم توئی والسلام

در مدح ایضاً

سپهر و مهر چو حجاج کعبه اسلام
بعزم کعبه اسلام بسته اند احرام

یک آستانه همی بوسدش برسم حجر
یکی بچهره همی سایدش بشرط مقام

زیک طرف گلو گاو می برد ناهید
زیک جهت بره قربان همیکند بهرام

بامن و عافیت آراسته چو صحن بهشت
حریم حضرت اعلای شهریار انام

خدایگان ملوک جهان مظفر دین
که نصرت و ظفر او را ملازم اند مدام

جهان گشای قزل ارسلان که بر خصم
بزخم تیر فرو بست شاهراه مسام

ضمیر او که نمودار لوح محفوظ است
بدوره عجز ببیند دو چهرهٔ اقلام

نخست خلعت نور از خیال رایت او
رسد بچشم جنین در مشیمهٔ ارحام

شها جواهر اکلیل و عقد پروین را
برای زیور ملک تو داده اند نظام

هنوز تا سر زانوست کبریای ترا
علمی که فلک دوخت از ضیا و ظلام

بحق رسیده ترا تربیت جهانداری
از آن شده ست مطیعت دل خواص و عوام

زمانه تا بصلاح نگشته بود که چرخ　　بدست چون تو کسی خواست سپرد زمام
منزه است مثال تو در صلاح جهان　　ز اعتراض عقول و تصرف اوهام
نگاشت عزم تو بر صورت فلک جنبش　　سرشت حلم تو در طینت زمین آرام
نفیر کوس تو بدخواه ملک از سماع　　چنان بود که جعل را نسیم گل به مشام
بدان هوس که شود رازدار خاتم تو　　بدست حکم تو چون موم گشت سنگ رخام
امل بقهقهه خندد چو شیشه از شادی　　چو تو بمجلس عشرت بدست گیری جام
تعالی که تا کعب پایه تو بوسه داد رکاب　　دگر سپهر برون سر نمیکشد ز لگام
ز هیبت تو دشمن تو بهشت ابی سودا　　ولیک تا قفش خشک شد بتن خام
قدر تیغ تو یک حمله چو زال جهان　　چگونه پشتی تو دستان زند بروی سام
دران دیار که شعله فروز آتش افروخته　　لطیفه‌تر ز هواییست کار وحش و هوام
دران مقام که طائر قدر باز و اندر نگند　　مسلم است که سیمرغ را کشد در دام
میان فتنه از آن تیغ شد که تیغ ترا　　چو بیشکر شده شیرینی ظفر در کام
میان مرکز عالم چرا تو ناظم　　درون دایره کائنات هنگام
نبودی که تو بر تخت ملک ننشینی　　ستاره آنجا معزول گردد از احکام
چنان ز عدل تو یکبار شد نتیجه پشت　　نهد اساس وجود و سپهر نافرجام
مزاج مرحمت عزم و ثبات حلم تو بود　　که باد را حرکت داد و خاک را آرام
بدست تو چو شفق تیغ سرخ روی هنوز　　سپیدکاری صبح و سیه گلیمی شام
سپیده دم چو جهان را نوید عید بداد　　طلایه سحر از بام چرخ آینه دام
بگوش نامه دم درد سید باد صبا　　گمان مبر که ز عدل تو بیگذارد پیام

که تر و خشک جهان ضامن امیت اوست — سبق هر یک ازین پس نگه نمای قیام

همیشه تا ز پراگندگی بنات النعش — بود چو روزی اهل هنر درین ایام

جهانیان را روزی مباد آن روزی — که هیچ جز تو کسی را برد بشاهی نام

گهی بتخت ظفر بر فرخی بنشین — گهی بباغ طرب در بجشن می بخرام

در مدح ملک طغانشاه

روز جشن عرب و وقت نشاط عجم ست — شاد زی گرچه فلک باعث اندوه و غم ست

خویشتن رنجه مدار از قتل نقد مراد — می خور انکار که این شیوه وفا و کرم ست

شاه انجم ز کمین گاه افق بیرون تاخت — وقت پرداختن مدحت شاه عجم ست

قصهٔ ملک جم و جام مرصع مشنو — جام برکف نه و انکار که این ملک جم ست

ذکر باغ ارم و آتش نمرود مکن — آتشی برکن و انکار که باغ ارم ست

بی می روشن اگر تیره شد آئینه عیش — بس عجب نیست که گیتی همه افسرده دم ست

دولت شاه جهان ست که ماند جاوید — بر جهان تکیه مکن کو بفنا متهم ست

ملک الشرق طغانشاه مؤید که بطبع — آسمان پرورش از جنس عبید و خدم ست

آنکه در نوبت او مطلع خورشید فلک — زیر منجوق سراپرده و ماه علم ست

وانکه در موکب میمونش با غلغل کوس — فتح صد ره نسبت چو صریر قلم ست

درنگنجد سخن او ز لطافت سحاب — زین سبب حکم گری لازم چندرا هم ست

خسروا آب حسام تو فرو شوید پاک — هرچه بر چهرهٔ آفاق غبار ستم ست

باز بی واسطه دست غضب محو کند — هرچه بر تختهٔ گردون ز شقاوت رقم ست

دولت از بهر طواف در تو بست احرام — که جناب تو ز حرمت چو حریم حرم ست

منتظم شد تو را احوالِ جهان جمله چنانکه — مرتع آهوی چین بیشهٔ شیر اجم ست
زلفِ عنبرآگین ست که در بزم تو با تشویش ست — چشم ساقیست که با رونق عیشت درهم ست
از پی چشم بدست آنکه در ایام بهار — خار را خاصیت عدل تو با گل بهم ست
ملکست از رایتِ انعام تو چه گرسنه شکم — گرچه سرتا سرش از روی حقیقت شکم ست
و نهم را دست بفتراکِ جلالت نرسد — گرچه نه کرسی گردونش بزیر قدم ست
نادر القاب تو گر لوح زمین محو مباد — زینتِ چهرهٔ دینار و جمالِ درم ست
تا نجا صیت احکام فلک طبع جهان — قابلِ نیک و بد و حاملِ نفع و الم ست
دستِ حکم فلک از ملکِ جهان کوته باد — دولت را چه رسیدست در و خود چه کم ست

در مدح بهارالدین عمر گوید

بیاد چشم که خم ابروی تو محراب ست — چرا نگه دهمن از خون دیده گرداب ست
مرا چه با تو نشستن گریستن دیست — اگر نه بخت بد و عاشقی زیکباب ست
چرا هوای لبت خون من بجوش آورد — اگر لبت ندن خون از خواص عناب ست
شراب در تو اثر کرد و شمع جمله بسوخت — تو آن مهی که مرا از رخ تو مهتاب ست
بیا که غمزهٔ جادو بیار مید از چشم — اگرچه طرهٔ فتان هنوز در تاب ست
خطا ار نگه عذار توی نیارد کشت — عجب مدار که مژگانت تیر پرتاب ست
متاب سر ز وفا گرچه در زمانه تو — وفا چه فتنه بعهد امیر نایاب ست
قوام ملک و نظام جهان بهارالدین — که بر سر آمد اسلاف فخر اعقاب ست
عمر بعدل درستی که ملک و ملت را — تفاخرست بنامش چه جای القاب ست
یگانه که فلک آفتاب قدر ویش را — ورای ارتفاع معالی کمین بطرلاب ست

آنکه با سرعت عزمش بود باد نکول | وانکه با سایهٔ حلمش نبود کوه حلیم

وانکه او بر فلک جاه چو پیرایهٔ مهر | وانکه او در صدف ملک چو دریست یتیم

طبع او را ز لطافت صفت باد صبیح | کف او را ز کفایت اثر دست کلیم

گر نه فیض کرم و عاطفت او بودی | کفش ار در همه آفاق نماندست کریم

گر چه در نوبت او بود جهان را تأثیر | هست در دولت او فلک هشت او را اقلیم

ای از آن همت تو نشئه کز آن گستاخی | آسمان یاد جلال تو کند بی تعلیم

وهمی با جود تو همسنگ بود هیچ دمی | ابر با بذل تو منفعل بود بحر لئیم

منتظم باد کند دریا ش تو اسباب بهشت | نشتر در سم شمشیر تو آثار جحیم

خصم هم اگر چه مسلم بودش ملک جهان | ابتلا است نه ممکن تا نکند جان تسلیم

بوده پیشانی وجود تو فلک عمر دراز | بود تحفهٔ حضرت ابر آسمان عهد قدیم

سطح اعلای فلک گر چه محیط است ولیک | هست در دایرهٔ قدر تو چون نقطهٔ جیم

شکل هر برگ چگونه روید از خاک سیاه | گر نه خلق تو کند باد صبا را تعلیم

تا جهان گاه به راحت گذرد گاه به رنج | وآدمی گاه مسافر بود و گاه مقیم

تا ابد پیش تو اقبال رهی باد رهین | قامت جاه تو تا حشر قوی باد و قویم

عرصهٔ ملک تو از امن چو اطراف حرم | خاک درگاه تو از فخر چو ارکان حطیم

در مدح ملک مجد الدین بن محمد بن علی شهاب

ای ظفر مرکب ترا بر پی | در جهان پیش همت لا شیء

در صف بندگان تو هر تیغ | روز رزم از شمار بسم الله فی

بر تن خصم بسته راه مسام | نوک پیکانت از تنش خوی

سالها بگذرد که حادثه را | نرسد در حریم ملک تو پی
در سپهر اثر و پاسی رایت تو | تا رهی شود در دو هزار سپی
تا بدید است ماه چتر ترا | چشم خورشید پنهان چکی
هر شب از امتلای غصه کند | خون دل در کنار مغرب قی
بزبان سنان زند رحمت | هر زمان بانگ بر زمانه که هی
ورنه معجون کند بجای شکر | زهر آغشته در مفاصل نی
عقل در سایه قبول تو دید | نور رشد از ورای ظلمت غی
نفس کل از برای راتب رزق | بر بساط خلاقت تو چید سکی
چنگ در دامن قضا زده بود | کرمت گفت الغیاث یا حی
ای خرد را نشاط مجلس تو | آتشی داده با طبیعت می
آسمانی چنین که حضرت تست | از جفاهای آسمان تا کی
نیست دل گرمی مرا در خور | سردی روزگار و موسم دی
چون میسر نمی شود به مراد | خدمت صدر شاه و فرصت وی
داغ حسرت نهاده ام بر دل | گفته اند آخر الدوا الکی
تا بکلی زمانه طی نکند | نسخه مکرمات حاتم طی
دایم از مکرمات ذات تو باد | آسمان را تجمل و دعوی طی
تا ابد زیر سایه علمت | از در بلخ تا نواحی ری

در مدح ملک حسام الدین

ز خواب خوش چو برانگیخت عزم میدانش | مه دو هفته پدید آید از گریبانش

بروی خویش پیاده است [illegible] یکگاه و چرا
نمود هر نفسی ماتمی ز هجرانش

فراز مرکب تازی سوار گشت چنانکه
نظر بدو نرسیدی بگاه جولانش

هزار جان شده قربان هزار کیش خراب
ز رشک گوشهٔ کیش و دوال قربانش

بسا سکندر سرگشته در جهان که نیافت
نشان چشمهٔ خضر از چه زنخدانش

بر سم عیدی حوران خلد را رضوان
برای غالیه می برد گرد میدانش

سراتبازه در آتش نهاده گوئی لعل
هر آتشی که جدا شد ز نعل یکرانش

برآمد از دل بهمن دوزخی وزان اندوه
که ناگهان بفرسید بخلد رضوانش

بروز عید که زندانیان کنند آزاد
بهر دلی که ظفر یافت گرد زندانش

کمند زلف بینداخت آن تهور بود
هزار چاره ز آزار صد مسلمانش

رسید نالهٔ بهمن در فراق چهرهٔ او
بر آسمان و شنیدند ماه و کیوانش

اگر بحضرت خسرو نمی رسد زانست
که از سپهر برین برترست ایوانش

حسام دولت و دین شاه اردشیر حسن
که هست رونق عالم ز عدل و احسانش

قضا چو سرو گردون بدید در ماله
هزار مثال که صادر شود ز دیوانش

کجاست در همه آفاق سرکشی امروز
که نیست گردن او زیر طوق فرمانش

ز ماه رایت او چون خجل شود خورشید
بزیر سایهٔ شب در کنند پنهانش

زهی ضمیر تو از لازمان آنحضرت
که پاسبان نهم طارم ست دربانش

ترا رسد بجهان دعوی جهانداری
که در شمائل تو ظاهر ست برهانش

دلی که از تف کین تو گرم شد روزی
بجز مفرح تیغت نبود درمانش

کدام حادثه دندان نمود با تو بعمر
که صولت تو زبن بر نکند دندانش

که جست با تو برون دغا ز بد مستی ... که نه بزید قدم بست گرد خذلانش
اگر ز جام خلاف تو می خورد گردون ... بیک دو دور نباشد مجال دورانش
ز بیم تو چو دل سنگ خاره خون گردد ... زمانه نام ز تند گوهر بدخشانش
نسیم گل چو بخلق تو نسبتی دارد ... بصد زبان بستاید هزار دستانش
چنان بجاه تو مشغول گشت خاتم ملک ... که نیز یاد نمی آید از سلیمانش
شعاع تیغ تو برقیست و رید بار عدو ... که جز اجل نبود قطره ز بارانش
کف کریم تو بحریست در افاضت جود ... که جز بساحل تسلیم نیست پایانش
همیشه تا گل انجم چنان بود که صبا ... فرو نریزد ازین سبز تر گلستانش
ز خرمی چمن ملک تو چنان بادا ... که از شکوفه پروین بود گل افشانش

ترجیع بند در مدح قزل ارسلان

دوش چون زلف شب شانه زدند ... رقم کفر بر زمانه زدند
ماه را در چهار بالش چرخ ... نوبت ملک پنجگانه زدند
هر خدنگی که از سپهر شهاب ... راست کردند بر نشانه زدند
از پی جدی کرکسان فلک ... پر برین سبز آشیانه زدند
گوش ناهید را که از پروین ... حلقه پر ز دُر دانه زدند
فندق بهرام را هم از اکلیل ... تاج عالی خسروانه زدند
آخر الامر پیش درگاهش ... جملگی سر بر آستانه زدند

چرخ زان روز باز آگاه است
که قزل ارسلان شهنشاه است

صبح صادق چو در جهان بدمید — گل صدبرگ بر آسمان بدمید
زنگی شب بجادوئی کردن — شعلهٔ آتش از دهان بدمید
هرکجا پرتوی از آن برسید — لاله بشگفت و ارغوان بدمید
گفتی اندر مزاج آدم خاک — لطف ایزد نسیم جان بدمید
یا مسیح از طریق معجزه دم — به سوی شخص ناتوان بدمید
نفس جذبهٔ کهربای سحر — در ره وادی کهکشان بدمید
روح قدسی و ان یکاد بخواند — سوی ملک خدایگان بدمید

خسرو بحر و بر مظفر دین
که ظفر با رکاب اوست قرین

ملک را تازه روز بازاریست — که جهان را چو تو جهانداریست
پیش قدرش سپهر نه پوشش — همچو دیوانه چار دیواریست
در پناه کلاه گوشهٔ اوست — هر سری کان سر[illegible]یست
باد با عزم او گران جانیست — خاک با حلم او سبکساریست
غنچه را در جهان گلی نشگفت — که نه از نوک تیغ او خاریست
هرکجا تیر او رود گوئی — صنعت جاهل ستمکاریست
هرکجا خشم او رسد گوئی — اثر نالهٔ دل افگاریست

تیغ هندی چو از نیام کشد
بره از گرگ انتقام کشد

ای فلک پیش تو کمر بسته — دولتت دست خرج بربسته

اگر و شب رنگ مرکبت به نبرد　　　گرد ز موکب سحر بسته

نو عروسان ملک گیسو ها　　　بسر نیزهٔ تو در بسته

پیش یاجوج فتنه صولت تو　　　سد ز بان زفتنه دگر بسته

چرخ در موکبت پیاده روست　　　قبضهٔ ماه بر سپر بسته

نیکنامی عدلت از عالم　　　راه پیکان بر خبر بسته

وقت تسلیم ملک با تو قضا　　　گفت نفطی صریح و سر بسته

که مه و مهر زیر دامن تست
نام و ننگ جهان بگردن تست

ایضاً

رایت ار با فلک خطاب کند　　　خاک در چشم آفتاب کند

غضبت هر شبی بخون شفق　　　روی آفاق را خضاب کند

هر کجا خشک سال عافیت است　　　ابر تیغ تو فتح باب کند

لطف لفظ تو دُرّ مکنون را　　　بار دیگر ز شرم آب کند

آتش قدرت آب دریا را　　　روز کین لمعهٔ سراب کند

پاسبان سپهر هفتم را　　　حزم بیدار تو بخواب کند

چرخ بد مست را بجام غرور　　　رای هشیار تو خراب کند

تخت را چه تو به نشینی نیست
بر تو و سهیم را گزینی نیست

خسروا عمر و ملکت افزون باد　　　چهرهٔ دولت تو گلگون باد

هر دلی کز محبت تو تهی ست　　　از جفای زمانه پر خون باد

سعی جاسوس خاطرت پیوست / رهبر شب روان گردون باد

عهد یاران درگست دائم / حسد روزگار ماسون باد

ید بیضای موسویت بجود / کیسه پرداز گنج قارون باد

مرکز آفتاب دولت تو / از مدار زوال بیرون باد

خطبه و سکهٔ ممالک را / نام و القاب تو همایون باد

گرچه ملکت فراخ همچو دلست
فلک از روی همت خجلست

در مدح صدر جهان شرف الملک تاج الدین

شاها در تو قبلهٔ شاهان عالمست / گردون ترا مسخر و گیتی مسلمست

مقصود آفرینش عالم تویی از آنکه / ذات مطهرت سبب نظم عالمست

هم چشم مهر و ماه بروی تو روشنست / هم جان جن و انس بیاد تو خرمست

عالم بدست زنده که تو جان عالمی / زین غصه جان خصم تو موقوف یکدمست

هرگز نزاید از تو گرامی‌تر گهر / زان آب و گل که مایهٔ ترکیب آدمست

چون مولد شریف قدومت مبارکست / چون سجده گاه خضر جناب تو مکرمست

هر جا که از غبار ره شه گردون جدا نشست / آنرا ز فر لطف تو صد گونه مرهمست

نیروی تیغ تو در احیای ملک و دین / آن خاصیت که در دم عیسی مریمست

از دین مصطفی رونقی مانده بود و بس / امروز زنده کردهٔ شاه معظمست

ای خسرو [illegible] یک روزه رزم تو / صد سال کارنامهٔ کاوس و رستمست

آنجا که هست صورت خوبان روح ما / دل سوی قد نیزه و گیسوی پرخمست

چندان برنجیت خنجر تو خون دشمنان
کاجزای خاک تا بشری جمله درهم ست

فتح و ظفر بجوهر تیغ تو قائم اند
نی نی که تیغ تو همه فتح مجسم ست

نوک سنانت بر ورق نصرت و ظفر
حرفیست کاندرو همه آفاق مدغم ست

گر صد هزار عید و عروسیست خصم را
با یک سیاست تو همه عین ماتم ست

صد کاسه انگبین را یک ذره بس بود
زان تلخی که در بن دندان ارقم ست

از روی قوت ارچه جوانست بخت تو
بر چرخ پیر از ره رتبت مقدم ست

خصمت برای ملک بسی جهد کرد لیک
توفیق اصل معتبر و بخت مسلم ست

پیش درایت تو چو خورشید ظاهرست
گر در ضمیر چرخ یکی راز مبهم ست

تا چون شهاب با تو فلک دل نهاد راست
همچون هلال قامت اعدات پرخم ست

یکتا شدست رشته شاهی بعهد تو
الحمد الله ارچه که یکتایی محکم ست

خصم تو گر ز ذره فزونست در عدد
با آفتاب تیغ تو از ذره کم ست

چون تو بکام خویش رسیدی ازین سپس
گر خصم گرددست همه گیتی کرا غم ست

بر تخت ملک شست سلیمان کنون چه باک
گر صد هزار دیو طلبکار خاتم ست

خرم نشین همیشه و بر خور ز مملکت
کاسباب خرمی همه بهشتیت فراهم ست

در مدح عضد الدین طغانشه

شاهی که شیر پیش سیاستش چو روبه ست
فرمانده جهان عضد الدین طغانشه ست

آن خسروی که خسرو اجرام آسمان
در تحت حکم او ز مقیمان درگه ست

ز بهر ضرب خنجر بیجاده رنگ اوست
در آهن مقعره اگر پاره کهست

شاها طراز رایت و نقش نگین تو
تا روز حشر آیت نصر من الله است

رای تو بر محیط فلک خیمه زد چنانکه
گویی که آفتاب بآن آسمان ده است

در روزگار عدل تو عالم ز خرمی
دائم چو عیش زیرک و چون طبع ابله است

دریا بقبضه چون کف بگوهرفشان تست
آری بلور نیز به گوهر مشبه است

بحر و کف تو هر دو ز یک جنس آمدند
زین وجه بحر در کف رادِ تو قطره است

پیش سرای پردهٔ قدر تو فی المثل
این بر کشیده منظر گردون چو خرگه است

شد صبح دشمنان تو از خون شال شفق
در روز دولت تو هنوز این سحرگه است

روزی که باز قهر تو پرواز میکند
در چنگ او عقاب فلک مرغ ابره است

آزرده بود طبع جهان از قضای بد
امروز در حمایت عدلت مرفه است

بد دست نیست با تو فلک از برای آنکه
مختار بود دائم و امروز مکره است

زان روز باز حادثه را دم فرو شد
کاگاه شد که دیدهٔ حزم تو آگه است

عمری زمانه را سر دندان نشد سپید
وامروز صورت خندهٔ او جمله قهقهه است

از روز و شب ملمع هر دو خست روزگار
بر قد کبریای تو آن نیز کوته است

هر شه که رخ ز پیل تا به بر وزر نهم
در پیش حملهٔ تو چو اندر عری شه است

رای تو نسخهٔ ملکوت است ور چه سهو است
دانسته مگر که یکی لفظ دان نه است

نوروز و عید هر دو بخدمت شتافتند
با آنکه دولت تو ز هر دو منزه است

نوروز بر جلال تو فرخنده باد و عید
از طلعت خجسته که آن نیز همره است

عیدت خجسته باد که آفاق را ز تو
هر روز عید تازه نه هر سال یکره است

محمود باد عاقبت کار تو چنانکه
محمود کار تو ز عاقبت به منزه است

در مدح تاج الدین ابراهیم

ای برزده به تقویتِ ملک آستین ‌‌ ‌ سلطان به تحقیق و شاه به تعیین

شهپر برای تیرِ تو انداخت روح قدس ‌ ‌ گیسو فدای پرچم تو کرده حور عین

در دیدهٔ سهیل سنانت کشید میل ‌ ‌ بر ابروی هلال کمانت فکنده جبین

گه در دیار ارمن و گه در دیار فارس ‌ ‌ دشمن ز تو هزیمت و حاسد ز تو حزین

جز تو که ساخت از پی تمکین تاج و تخت ‌ ‌ جز تو که کرد از پی اصلاح ملک و دین

در عرصهٔ دو ملک دو کار چنین شگرف ‌ ‌ در مدتِ دو ماه دو فتحی چنین مبین

خصم ار چه نرم گشت نگویی که تیر ملک ‌ ‌ تا برنیارد آتش تیغت سر از کمین

تا موم را در آتش سوزان نیفگنی ‌ ‌ از کام او برون نرود طعم انگبین

با سر نوشت خصم تو یکمید گرچه داشت ‌ ‌ صد گونه بغض و حقد و حسد در دلش کمین

تا عاقبت چو با صفت تو آخر اوفتاد ‌ ‌ چون تیر کرده پاسِ تو دندان بر و چو بین

بودند قلعه هات همه پر ز سیم و زر ‌ ‌ از جود صرف کردی و تجرید بی آفرین

در مدح شرف شاه

آنکه بر تخت مکرمت شاه است ‌ ‌ شرفِ دین حق شرف شاه است

در تکاپوی دولتش جوزا ‌ ‌ از کمر بستگانِ درگاه است

وز پی امتثالِ فرمانش ‌ ‌ دیدهٔ چرخ بر سر راه است

لفظِ او بر صحیفه های مراد ‌ ‌ کاتب نقش صبغة الله است

کوه در پیش حلم راسخ او ‌ ‌ همچو در پیش کهربا کاه است

در نفاذِ امور نتوان گفت ‌ ‌ که قرار او را فلک زاشباه است

پیش او حمله های شیر فلک
راست چون حیله های روباه است

وین زر رفعت بمنزلی که درو
طاق گردون نظیر خرگاه است

قصهٔ فاقه های من سبحان
چون ثنای تو اندر افواه است

بر تو پوشیده نیست از پی آنکه
رایت از سر غیب آگاه است

یوسف نازدیدهٔ خردم
از جفای زمانه در چاه است

اعتمادم پس از خدای تو است
زانکه ایام نیک بدخواه است

تا ثبات دیر با بقای فلک
نسبت ماه و هفته کوتاه است

باد مدت ابقای تو باد
هرچه در دهر هفته و ماه است

در مدح طغانشه گوید

رویت از حسن در جهان گهرست
عقد زلفت نشیمن قمرست

زان رخ تازه و لب شیرین
همه آفاق پر گل و شکرست

تا دلم زان گل و شکر بچشید
از قضا هر زمان ضعیف ترست

تنگ روزی دلی که روزی او
بدهان و لب تو [illegible]

عمر در عشق تو بسر بردم
دل ز حسرت هنوز در خطرست

گفتی از دست عشق جان نبری
الحق این خود بشارتی دگرست

تن قضا را نهاده ام چکنم
که نه بیداد تو همین قدرست

در فراق تو هر کجا که لبیست
تا بگردون در آتش جگرست

نقد را هیچ رشتهٔ غم تو
اشک چون سیم و چهره چون زرست

عاشقان را همیشه دست آویز
آه شبگیر و نالهٔ سحرست

روی من در غمت چو دامن ابر — دائم از موج آب دیده ترست

با غمت دست‌ها در کمر کردم — زان دو دستم همیشه در کمرست

چشم من در فراق چهرهٔ تو — کان یاقوت و معدن گهرست

راست گوئی که در افاضت جود — دست دربار شاه دادگرست

شاه عادل طغانشه آن ملکی — که جهان با عطاش مختصرست

آنکه نزدیک سمع مظلومان — نام او همچو مژدهٔ ظفرست

وآنکه در نسبت جهان ز کمال — آسمان زیر قدر او زبرست

صیت احسان او بگرد جهان — روز و شب همچو ماه در سفرست

ظلمت ظلم را اشارت او — چون تباشیر صبح پرده درست

ایکه خلوت سرای قدر ترا — چرخ چون حلقه از برون درست

نیست رازی فرودن ز پردهٔ غیب — که نه رای ترا از آن خبرست

سعی تیغ تو در معونت خلق — چه مقامات قدرهٔ عمرست

خاک درگاه تو بحکم شرف — افسر صد هزار تاجورست

آن همایست همت که مقیم — بیضهٔ آسمانش زیر پرست

هرکجا موکب تو نهضت کرد — بخت چون بندگانش بر اثرست

آتش قهر تست آنکه بخشم — هفت دوزخ بجنب او شررست

فیض انعام تست آنکه بقدر — هفت دریا به نزد او شمرست

نظر همت ترا هر شب — بر طبق‌های آسمان گذرست

مدتی شد که با امید قبول — دیده در انتظار آن نظرست

شعر یارا تو مسلم است آن کامروز
شعر من در زمانه مشهور است

این نگه کن که نزد دانش من
شعر عیب است اگرچه آن هنر است

تا در ادراک چشم پیکر ماه
گاه چون نعل گاه چون سپر است

چون سپر باد پشت جاه تو پهن
که حسود تو همیشه بی سپر است

در مدح میر مسعود

وطن بسایهٔ گل ساز در چنین ایام
که گشت طارم و کاشانه نزد عقل حرام

نهاده نرگس بر فرق باز زرین تاج
گرفت گلبن در دست باز سیمین جام

بساط سیمی صحرا چو در نوشت فلک
چه بهتر آمده صحرا و یار سیم اندام

وقوع کرد بهر شاخ خشک صد گل تر
بسعی بالش خورشید و اهتمام غمام

تو گوئیا که بخطبه زده ره منبر
شدست طالع میمون لقای صدر انام

غیاث دولت برهان دین پناه بدان
جهان فضل و کرم آفتاب چرخ غلام

کسیکه سوی رجا جود او باشد قاصد
همیشه هستش هر لحظه صد رسول و پیام

ازان گزیده خطابت بدان که در بارو
علو مرتبه و ارتفاع قدر مقام

ولیک تا بخطاب بسیط عالم را
باسم نامی از خویشتن کند اکرام

چه دم بر آنکه لباس سیاه پوشیده است
گرفته در کف و بنشسته تیغ جان انجام

چو تیغ باسن یعنی هر آنکه گشت دو روی
همیشه هم چو لباس قیاس وهم و ایام

چو آفتاب شده تیغ دار از بهر
ستاره وار روان گشت در لباس ظلام

نموده تکیه بیان تیغ بر گهر یعنی
که گام می نزنم جز باعتقاد حسام

مطلع ثانی

چنان رساند از حق بحلقه و حفظ اندام — که روح قدس بروزان مصطفی پیغام

سخا مه اندر بالفظ تو سر شناس شدند — در آب حیوان جوی خضر با خواص و عوام

اگرچه تیغ خطابت چو آب کم بودست — چو آب زرد سر مرا زمان صدر کرام

زهی سیاست جود تو مشک پاش چو صبح — خهی لطافت حکم تو پرده پوش چو شام

ترا سپهر سریر و منبر و ملایک جمع — چه قیمت آرد خاص و چه قدر آرد عام

هزار فخر فریدون سکندر یک لحظه — بدان پسند که فرشان تو طناب خیام

ازان دو عرصه که او را دو کون نخچیر اند — به تیغ جود تو صیدی فریدون نماید دام

ثنای تو چنان همت چرخ شد اکنون — چو چرخ گوی در شکست فتد گه که کدام

سپهر و نرگس اختر علو طلب کردند — ولیک زین همه صدر ترا برآمد نام

سخن بلطف بگوئی ز بهر صدر ملوک — چو بر در تو همه تنگ چشم شد چو غلام

هر آنکه ملکی تو گشت کرد بر جبهت — ز خاک صدر طلبها برد برای دوام

بهار آمد و جان بخت دهشت را با دل — بسبزه سر غنچه همی رود بکنام

بسوی مدت شب روز کرد دست دراز — نظیر زلف و رخ او ازین نداده غلام

مخالف تو چگونه بیم دگر ازین تبرست — که اسم کین و خلافت تبرز صدر دشنام

خدای داند که هیچ زهر آمد و رفت — نزد نعیش بانگشتهای لشکر اسلام

هر آنکسی که خورد نعمت مخالف تو — بتیغ بر قدرش بر طریق معده تمام

چو از رعایت سعی تو فرش گسترده — بساط شرع محمد ز حد چین تا شام

بساط خدمت تو هرکه می بپوسد باد — بساط هر دو جهانش بود زبیر صدر انام

در مدح میر مسعود

الا ای خیمگی خیمه فرو هل — که پیش آهنگ بیرون شد ز منزل
تبیره زن بزد طبل نخستین — شتربانان همی بندند محمل
نماز شام نزدیکست امشب — مه و خورشید را بینم مقابل
ولیکن ماه دارد قصد بالا — فرو شد آفتاب از کوه بابل
میان دو کفهٔ سیمین ترازو — که این کفه شود زان کفه مایل
ندانستم من ای سیمین صنوبر — که گردد روز خوردن زود زایل
نگارینا بیا برگرد و مگری — که کار عاشقان را نیست حاصل
زمانه حامل هجرست و لابد — نهد یکروز بار خویش حامل
نگارین من چو حال آن چنان دید — بباریید از مژه باران وابل
تو گفتی پلپل سوده بکف داشت — پراگند از کف اندر دیده پلپل
بیامد اوفتان خیزان بر من — چو آن مرغی که باشد نیم بسمل
دو ساعد را حمایل کرد بر من — فرو آویخت از من چون حمایل
مرا گفت ای ستمگاره بجانم — بکام حاسدم کردی و عاذل
چه دانم من که باز آیی تو یا نی — بدان گاهی که باز آید قوافل
ترا کاهل همی بینم بهر کار — ولیکن نیستی در عشق کاهل
نگار خویش را گفتم نگارا — نیم من در فنون عشق جاهل
ولیکن اوستادان مجرب — چنین گفتند در عهد اوائل
حکیمان زمانه راست گفتند — که جاهل گردد اندر عشق عاقل

گهر داری هنر داری بهر کار — بزرگی را چنین باشد دلائل
یکی شعر تو شامل تر ز حسان — یکی لفظ تو کامل تر ز کامل
از افضل نزد تو باشند همواره — که زینی ذا فضل بود قصد افاضل
خداوندا من اینجا آمدستم — بامید خودم بی واسطه واصل
گرم سر زدوق گردانی سپهرست — چنان گفتم که گفتست ابو دوابل
وگر از خدمتت محروم ماندم — بسوزم کلک و بشکافم انامل
الا تا بانگ دراج است و قمری — الا تا نام سیمرغ است و طغرل
تنت پاینده باد و چشم روشن — دلت پاکیزه باد و بخت مقبل
دلا وایزد هرادرا نظم شعرست — دل بدخواه مطبوع این دلائل

در مدح تاج الدین شرف الملک

دوش در وقت آنکه ظل زمین — گرد بر مه کشید شعاع کمین
بیت گفتی مظلم است سیاه — سر برافراخته ز چرخ برین
دیدم اطراف ربع مسکون را — از سیاهی چو کلبه مسکین
آسمان چون زمین مجلس شاه — جلوه گاه جمال حورالعین
پیش جام درو چو سکره ماه — طبق نقل خوشه پروین
تا بکردار رقعه شطرنج — روی در روی کرده تاج و معین
راست چون شاه پیش رخ بیدق — پیش سپر شهاب دیو لعین
نسر واقع بعینه گفتی — دو پیاده است بند یک فرزین
من ز فکرت فگنده سر در پیش — بگرفته سخن عجب سلیقین

با تو من بر طریق استدلال ‌ ‌ بحث میکردم از علوم یقین

گاه میگفتم از یکی مبدع ‌ ‌ چند ابداع میکنی تعیین

ور چه مبدع یکی نهی ابداع ‌ ‌ صورت مبدعات نیست چنین

گاه ترتیب آفرینش را ‌ ‌ بر طریق تماثل و تباین

صدر و پایان دهی و می جستم ‌ ‌ خالی از نسبت شهور و سنین

همچنین معنی خرد میکرد ‌ ‌ نیک مهتر عبارتی تلقین

شمهٔ از حقایق اکوان ‌ ‌ نکتهٔ از دقایق تکوین

تا بوقتی که دست صبح گشاد ‌ ‌ از فلک عقدهای در ثمین

برکشید آفتاب رایت نور ‌ ‌ تا دهد جرم خاک را تزئین

وز دگر سوی نیز دلبر من ‌ ‌ برگرفت آنزمان سر از بالین

بتعجب نگاه میکردم ‌ ‌ از فروغ رخ و صفای جبین

ذره از آفتاب فرق نداشت ‌ ‌ ماه من جز بفرق مشک آگین

لیکن از بس غبار محنت و غم ‌ ‌ که نیابد بعمر تسکین

درمیان دو آفتاب مرا ‌ ‌ گشت تاریک چشم عالم بین

همدر آن لحظه صورت اقبال ‌ ‌ بزبان فصیح و لفظ متین

گفت بر خاک سدهٔ که ازوست ‌ ‌ سدره مانند خاک بی تمکین

خیز بگیرم چنانکه من همه عمر ‌ ‌ بر طریق ملازمت بنشین

تا ز برج فلک طلوع کند ‌ ‌ طلعت آفتاب روی زمین

خواجهٔ روزگار صدر جهان ‌ ‌ شرف ملک و تاج دولت و دین

آنکه خورشید مهره برچیند | گرد ابروی او نبیند چین
وآنکه گردون بکام باز کشد | چون کند مرکب عزیمت زین
وانکه ارکان هفت گردون را | شد اقبال اوست حصن حصین
دست افتادگان حادثه را | دامن جاه اوست حبل متین
آز بر خوان بی نیازی او | شکم آگنده تر ز غرثه مسکین
کبک در عهد کامرانی او | کین صد ساله خواست از شاهین
ای ز بر شیب غبار مرکب تو | بسته میدان چرخ را آذین
وی ز شکرت زبان اهل هنر | گشته چون کام نیشکر شیرین
هم ترازوی چرخ را بشکست | بار حلم تو پله و شاهین
سهم درختان بید بفکندند | پیش قهر تو پیلک و ژوبین
چرخ انگشتری صفت تا هست | کرد بر دیده نقش همچو نگین
بار نقش مخالفت گم شد | در جهان همچو صورت تنوین
وز نسیم شمایلت پیوست | در خوی خجلتست آهوی چین
وز سموم سیاستت دائم | در تب محرقست شیر عرین
تا ز نسرین و گل نشان آرند | مجلست باد پر گل و نسرین
تا یمین از یسار بشناسند | بادت اقبال بر یسار و یمین
بخت در مجلست حریف و ندیم | چرخ بر درگهت رهی و رهین

در مدح بهاء الدین بوبکر

حلقهٔ زلف یار دام بلاست | دل شد بسته ایم عین خطاست

کار دل هم به آبست کو شب و روز | در تماشاگه نسیم صباست

جان به لب رسیده را تو بپرس | کز مقیمان آستان عناست

تا بحسن دلبری بنشست | قلم عافیت ز نام بخطاست

بارها گفتمش که کسوت عشق | بر قد هر کسی نیاید راست

دست در خصل میکنی هشدار | مهره در ششدر حریف دغاست

گر چه معهود آسمان ستم است | ور چه آیین روزگار جفاست

چشم شوخش که روزگار وش است | خط سبزش که آسمان آساست

در جفا و ستم چنان شده اند | کانچه ایشان کنند [illegible]

جور ایشان ز حد گذشت کنون | نوبت عدل سید الوزراست

صدر عالی بهاء دین بوبکر | که از او ملک را هزار بهاست

آنکه در فیض پیش احسانش | از خجل ماندگان یکی دریاست

وانکه بر آستان میمونش | از کمربستگان یکی جوزاست

مسند قدر و کامرانی اوست | که زبردست قبه خضراست

پیش خورشید همتش خورشید | از تحیر چو دیده حرباست

چرخ را از امتثال فرمانش | در بد و نیک مقصد اقصاست

همت اوست عالمی که در او | هر دو عالم چو ذره ناپیداست

ای خضر سیرتی که همچو کلیم | در معانی ترا ید بیضاست

گر زبان قضا فرو بندد | نوک کلک تو ترجمان قضاست

ور کمین فنا گشاده شود | دولتت در ضمان دفع فناست

نام و آوازهٔ مکارم تو — در جهان همره صباح و مساست
از نسیم صبای دولت تو — گلبن مملکت به نشو و نماست
فتنه در عهد باز ایوانت — از اسیران چنگل عنقاست
ای فلک در هوای تو یکتا — پشتم از بار منت تو دوتاست
گر متهاسبی کنی سبب آنکه — از منت هیچ التماس چراست
من بحجت زبان نداده هنوز — کردست عذر صد قصیده بجاست
نفرتی داشت خاطرم از شعر — زانکه آن نقص منصب فضلاست
نه ز خشم مدحت تو بود از او — شاعری از کجا و بنده کجاست
زانکه خلوت سرای قدرت را — جای من در مقام او ادناست
چون تقاضا کنم بشعر ار چه — نام من در جریدهٔ شعراست
شعر در نفس خویش هم نیست — نالهٔ من ز خست شرکاست
تا اسیران دست حادثه را — آسمان قبلهٔ نیاز و دعاست
در دو چرخم دعای جان تو باد — کاستان تو آسمان ثناست

در انصاف — ادنی — از عجمی — از خفقان

در مدح بوبکر محمد

خسروا وقت می گلفام است — رونق عیش درین ایام است
باغ پر مطرب خوش الحان است — دشت پر شاهد سیم اندام است
در جهان نکهت انفاس صبا — همچو انعام شهنشه عام است
لاله را سوز دل اندر سینه — غنچه را شادی جان در کام است
شاخ بید از گذر موکب باد — چون دل خصم تو بی آرام است

همه اسباب طرب جمع شده ست — این چه خوش وقت و چه خوش هنگام ست
یار در مجلس و گل در چمن ست — عود در مجمره و می در جام ست
بخت یاری ده و اقبال مطیع — آسمان بنده و گیتی رام ست
بر سر نامهٔ دولت عنوان — نصرة الدین عضد الاسلام ست
شاه بوبکر محمد تو ئی آن — که شعارت کرم و انعام ست
آنکه از خاک درش تاج بساخت — اندرین عالم خود بدنام ست
پخته شد نان جهانداری تو — طمع خصم سراسر خام ست
وقت احسان و گه عنف ترا — دست بر جیب و دل بهرام ست
کامران باش و ز شادی برخور — که بد اندیش تو دشمن کام ست

در مدح ملک نصرة الدین

ای حکم تو چون قضای مبرم — و ز زیر نگین گرفته عالم
خورشید ملوک نصرة الدین — ای ذات تو نصرت مجسم
تاریخ اساس پادشاهیت — بر فطرت آسمان مقدم
مشاطهٔ فتح جز بنامت — از هم نه گشاد زلف پرخم
میدان تو بخت را معسکر — ایوان تو عدل را مخیم
اقبال تو هم ز بدو فطرت — چون معجزهٔ مسیح مریم
هر جا که زدی به عنف زخمی — لطف تو برو نهاد مرهم
عفو و سخطت مزاج زنبور — آمیخته با لعاب ارقم
تقدیر حروف کن فکان را — در نوک سنانت کرده مدغم

وز کشف عبارتت نمانده — بر لوح وجود هیچ مبهم
از رشک بکشتن دیو بندت — دیوانه شده روان رستم
وز غیرت آستان عالیت — پوشیده فلک لباس ماتم
با گوهر پاکت از خجالت — بر خاک نشسته آب زمزم
هر جا که رسید موکب تو — از هیچ شنید خیر مقدم
بر درگه تو امید را فال — نا آمده جز اصابت فالنیم
ای گشته چهار فصل گیتی — از عدل تو چون بهار خرم
در عهد تو هیچ گوش نشنید — فریاد مگر ز زیر و از بم
عدلت نگذاشت راستی را — جز در سر زلف نیکوان خم
در مدت یک دو سه کم و بیش — صد دشمن پیش کرده کم
در بر سم فتح از آب تیغت — از مرکز خاک بگذرد نم
بر بر وزن قبهٔ جلالت — گردون طبقی بود مقدم
یک چند ز دیو مردمی خصم — پنداشت که یافت نام اعظم
خود کرد رهی دیو را سلیمان — باز آمد و باز رفت خاتم
دشمن چو بکرد ملک تسلیم — وین کار ترا شود مسلم
تا نیست نگردد از حوادث — بنیاد بقای نسل آدم
همواره بنای دولت باد — چون قاعدهٔ سپهر محکم

در مدح بوبکر بن محمد

چون [illegible] افراشت خسرو سیارگان علم — در خاک پست گشت سراپردهٔ ظلم

صبح دوم گرفت جهان کو چرا ازان | کاندر هوای شاه نزد جز بصدق دم
یکبارگی ز بیم خنجر خورشید اختران | همچون مخالفان شهنشه شدند کم
بر روی آسمان اثر تیرگی نماند | الا ز گرد موکب فرمانده عجم
دارای عهد نصرة الدین که از علو قدر | شاید که بر معارج گردون نهد قدم
سلطان نشان اتابک اعظم که عدل او | دارد حریم مملکت از امن چون حرم
بوبکر بن محمد کز فر طلعتش | زینت گرفت افسر کسری و تخت جم
دریا بدستگاه فراخش زند مثل | گردون بآستان بلندش خورد قسم
ای مهر و ماه هست از قبل طاعت آمده | در حلقهٔ حواشی و در زمرهٔ خدم
ذات معظم تو سپهریست از علو | طبع مبارک تو جهانیست از کرم
وقتیکه دیگران بحشم التجا کنند | گرد تو از معونت یزدان بود حشم
آن را که زیر دامن توفیق پرورند | از گرم و سرد چرخ بدو کی رسد الم
گیتی بموج خون بدو صد بار غوطه خورد | هرگز زمین ملک تو در خود ندید نم
صدره فلک بخاک فرو رفت و کس ندید | بر دامن مراد تو هرگز غبار غم
تا کرد دست حکم تو محکم بنای ملک | هر لحظه با عنان تو فتحی شد است ضم
بر تو بدل چگونه گزیند جهان که هست | عهد تو همچو موسم اقبال محترم
روی فلک سیه شود آنگه که رای تو | بر چهرهٔ زمانه ز عصیان کشد رقم
پهلو تهی کند اجل از تیغ تو ولیک | از دشمنان دولت تو پر کند شکم
هر کس که چون قلم برود پیش تو بسر | تقدیر بر جریدهٔ عمرش کشد قلم
خصم ترا زمانه به تعجیل میبرد | از عرصهٔ وجود سوی خیمهٔ عدم

از عصمت تو تیره شود ساحت سپهر ‌ ‌ وز مجلس تو رشک برد روضهٔ ارم

شاها زبانهٔ تیغ ستم را آب داد ‌ ‌ زان تیغ آب رنگ ببر تیغ آن ستم

چیست کز تقاضای این چرخ نیلگون ‌ ‌ خون فسرده جوش زند در رگ بقم

زین پس مکن بر انجم و افلاک اعتماد ‌ ‌ کانجم شدند خاین و افلاک متهم

شمشیر تیز داری و بازوی کامگار ‌ ‌ گرد از فلک برآور و از روزگار هم

تا چرخ قد خمیده نگردد تمام راست ‌ ‌ در قامت مراد تو هرگز مباد خم

چون گل همیشه بادی خندان ز چرخ روی ‌ ‌ خصم تو چون بنفشه سرافگنده دژم

در مدح بوبکر بن محمد

زهی نظیر تو چشم زمانه نا دیده ‌ ‌ سیاستت بسر گوش چرخ مالیده

خرد که بر دو جهان نافذست فرمانش ‌ ‌ بر آستان تو جز بندگی نورزیده

ستارگان که در آفاق بی سر آمده اند ‌ ‌ ز حکم خط تو یک لحظه سر نه پیچیده

نگشته صورت اقبال گرد جمله جهان ‌ ‌ هزار باره و آنگه در تو بگزیده

ز سنجق سپهت نور فتح می بابد ‌ ‌ چو روشنائی چشم از سیاهی دیده

محیط چرخ سراپرده ایست جاه ترا ‌ ‌ درو طناب مراد تو گسترانیده

چگویمش که سپهریست پر ستارهٔ ماه ‌ ‌ ز حسن بر فلک و آفتاب خندیده

بفر دولت این قصر همچنان آمد ‌ ‌ که مثل او نه بدیدست کس نه بشنیده

زمانه رنگ ز دیوار و سقف او بجمیل ‌ ‌ برای زینت رخسار حور ورزیده

درو بوقت قدوم مبارکت مه و مهر ‌ ‌ ز زینپایی چو طفلان نثار برچیده

ز روشنائی صحن و بهای سقف درو ‌ ‌ سپهر نماید اسرار غیب پوشیده

برای زینت دیوار و سقف او بجمیل ‌ ‌ زمانه رنگ ز رخسار حور ورزیده

از آن زمان که درش را مثل زده است سپهر	سپهر یکسره گردن ز فخر مالیده
ستوده درگهت ارباب امن و آسایش	جهان که از ستم روزگار ترسیده
ز غیرت و حسد شفقت از رقش صد بار	سپهر ازرق بر خویشتن بپیچیده
ظهیر قصهٔ فضل بدین درازی چیست	نباشد این نمط از عاقلان پسندیده
حدیث کوته و شیرین بگو که این یک بیت	عنایت ملکش بر فلک بپاشیده
همیشه بزم شهنشه درو مزین باد	جهان بشادی او جام مهر نوشیده

در مدح طغانشاه

ای قصر عرش را ز معالیت کنگره	حزم تو کرده مرکز آفاق دایره
در طلعت نجوم افق را مطالعه	در منظرت سعود فلک گشته ناظره
چون مفتی ضمیر تو گیرد قلم بدست	برجیس بر زمین زند از رشک جبهه را
زان روز باز حجت عدل تو قاطع است	کامد زبان خنجر تو در محاوره
انکار دولت تو کسی را مسلم است	کز عقل و شرع سر کشد اندر مکابره
سوء المزاج خصم تو زان دیده کشید	کز دیگ عشوه داد سپهرش مزوره
باطل طاعت آن نفس از نهاد خصم	کاسیب قهر تو بدهش تنگ چنبره
در تنگنای معرکه گردون شدند را	از صدمت رکاب تو باشد مخاطره
تا بر کف نتیجهٔ احسان نبشته اند	هر دم زمانه را کند از مهر مصادره
از بهر مرکب تو که نعلش بود هلال	شد کهکشان چو آخر و گردون چو توبره
خورشید را که زحمت یک سواره است	قانع بدیده بالی این سبز منظره
این جرأت از کجاست که با چشم شوخ	از مهر از چرخ ربایت یکی بره

چندان بقاست باد که هنگام حصر آن — عاجز شود محاسب وهم از شمار مره

در مدح شاه جهان اردشیر

هزار توبه شکست از لب چو قندش — کجاست توبهٔ من مرا به شکست حال خوشش

دل شکسته اگر زلف او بیفشانی — کم از هزار خیالی برون نهد شکنش

مرا دو دیده ز حسرت سپید گشت چنانکه — شبیه شد همه ایوان ز دو جوی چمنش

چنین که با سر زلفش روان من خو کرد — چگونه الفت بود بروز حشر با بدنش

همیشه اشک چه باران ز دیده میبارم — اگر که تازه بماند رخ چو یاسمنش

دلم ز چاه زنخدان او چگونه رهد — چو دست در نتوان زد به عنبرین رسنش

در آب دیدهٔ من غرق شد چه نیلوفر — خیال قد چه شمشاد و روی چون سمنش

ازان چه دایرهٔ غم میان گرفت مرا — که راه نیست خرد را بنقطهٔ دهنش

عجبتر آنکه جهان باد کشاده هر ساعت — به مدح شاه جهان اردشیر حسن سخنش

خدایگانی کاقبال سرمدی داد است — بدست حکم عنان ممالک زمنش

سهیل اگر نه ز دیوان او بود خطش — مثال عزل دهند از ولایت یمنش

اگر شهاب نه با نام او رود در ملک — میان راه بدم بفسرد اهرمنش

اگر نسیم خلافش رسد بهر گیاه — چه طعنها که توان زد به سبزه و دمنش

زهی مثال ترا بزبانه آن قدرت — که نیست کرهٔ کلی نبای مکر و فنش

فلک ز دست تو بر کائنات مشرف بود — بشرط آنکه بیافتد قواعد قفنش

برون نیاید ازان عهده لاجرم تا حشر — نهاد قهر تو بر سینه آتش لگنش

گسست زهرهٔ نجم و پروین یکی خلاف کشند — برون کنند لطیف از میان انجمنش

هر آن کسی که نه با کسوت هوای تو زاد
چو کرم پیله نخستین لباس شد کفنش

اگر عدو چو قلم پیش تو بسر نرود
دو نیم کن چو قلم تا میان و سر بزنش

وگر بحکم تو چون طره بنفشه نیارد سر
تراست دست تصرف ز بیخ و بن بکنش

سپهر پیر بکشد بامداد صبح
اگر بشب نزند همت تو بر فنش

ز کینه کین تو دشمن بآرزو خواهد
که جان بر آنکه ز خوی بدن شود ز تنش

درخت جاه ترا بار و برگ عقد است
که ممکن است بجز گلشن فلک چمنش

نهاد پیش تو بنده چو آب سر بر خاک
مدد فرست ز باران لطف خویشتنش

چنانکه هر یک ازان قطره گوهری گردد
که هیچ فرق نباشد ز گوهر عدنش

ازان سپس که ز خاکش چو آب برگیری
اگر بچرخ رسیده است بر زمین فکنش

همیشه تا نفس شاد بر نیارد کس
که عاقبت نکند روزگار ممتحنش

دوام عمر تو بر عیش باد و مقرون باد
بشادیی که نباشد مخافت حزنش

خیال تیغ تو در چشم روزگار چنانک
زمانه باز نداند ز تیغ ذو الیزنش

در مدح مظفر الدین

دل همی خواهد ازان پسته که شکر گیرد
جان همی خواهد ازان لعل که گوهر گیرد

چشم من از پی طوف کمرت هر لحظه
ای بسا گوهر ناسفته که در بر گیرد

پسته تنگ تو از بهر علاج دل من
ای بسا ورد شکفته که بشکر گیرد

جان من وقت بخور سر مشکین زلفت
از دل و سینه من مجمر و آذر گیرد

سرو قد تو ز سمن دارد و دل میخواهد
که ازان سرو قدت بوی سمن برگیرد

تا من شد رسن زلف تو چنبر چه شود
گر رسن باز دلم گوشه چنبر گیرد

باد در عهد تو کی زهره آن خواست که او — خاکپای تو نه چون تاج بسر برگیرد

گرد از باد برانگیزی اگر فرمانت — نه چو فرمان سلیمان پیمبر گیرد

هر دم این وهم مسخر شده فرمانت — خوش نباشد که چو من نادره‌ای [illegible] گیرد

کامگارا چو ظهیر از شرم نظم لطیف — بگه مدحت تو خامه و دفتر گیرد

بهر او دست و زبان دفتر افلاک آرد — پیش او تیر فلک خامه و محبر گیرد

هر کجا دور فلک تیر جفا اندازد — سپر سینه من وهم سراپا گیرد

تا یقین است بخلق که شیر و شمشیر — خصم چون پیش کند آهو سپر گیرد

تیغ قهر تو چنان باد که خاقان شکند — شیر تیغ تو چنان باد که قیصر گیرد

در مدح ابوبکر محمد

ای چو قدر و جاه تو برتر ای همایون بارگاه — در حریم حضرتت جمع آمده اقبال و جاه

بر فضای ساحت قدر تو گردون را شکیب — در پناه کبریای تست گیتی را پناه

در ازل چون نقش هر یک با تو بر زد نقشبند — دولت اندر آستانت کرد خود را جایگاه

شیر شادروان تو در قصر دل گیرد شکار — آهوی ایوانت از جلد برین جوید گیاه

صبح و شام از خادمان خاص درگاه تو اند — از پی کاریست آری این سپید و آن سیاه

هر که اندر سایه خورشید ایوانت گریخت — ایمن است از خود گر افروزد ز دوران انجم گناه

هر که خاک درگهت را تاج سر سازد بطوع — زیبدش گر زروی نخوت بر فلک ساید کلاه

گر چه گردون صدر ارای پایه اورنگ بست — از سر غیرت نیارد کرد در پشتت نگاه

پیشگاهت گردنان را داده تمکین سجود — تا کنند از خاک درگاه تو تزیین جباه

گر ملوک هفت کشور بر درت حاضر شوند — از سگان پیشگاهت حشمت اندوزند و جاه

در بر جعت با جهان آمد فریدون و جم   پرده داری کی و شاهان که اندرون پرده راه

بر ز صبح و دعوی من کاشمت پیاکرست   در گواه عدل شعرای عدل شه انیک گواه

انکه می پیند خاک در گهت اجرام انس   از چه داعیست گویی باز قدر پادشاه

خسرو جمشید فر کیخسرو گیتی ستان   شاه کیوان تاج رکن گردون تیغ شیر انجم سپاه

آنکه از سبحش گر از راه کهکشان آن قدر کنند   خوشه گندم شود در خرمن خورشید و ماه

صدمه پاسبانش گران سوی جهان میل نیست   در دو چشم آفرینش کرده کحل اشتباه

شاد باش ای شاه حیدر نسبت بو بکر نام   دیر مان ای خسرو دریا دل گردون دستگاه

گر در دولت رسید تو بجای کز شرف   در گهت را عرصه آفاق نیست پیشگاه

باش کین تهنیت نیست با جلال قدر تو   اول عید از صبح تهنیت از قدر پیاه

تا جهان بر پای باشد در جهان بر پا باش   باده نوش و جام گیر و جاودان فارغ ز غم گاه

شاد بنشین اندرین فرخنده اقبال آستان   کام جوی و کامیاب عیش ساز و جام خواه

در مدح ابوبکر محمد

نوبت ملکت شها بر هفت گردون میزنند   ملک عالم را بتو فال فریدون میزنند

در ازل دایم زدند و تا ابد خواهند زد   تا نه پنداری شها کین نوبت اکنون میزنند

کاشکی ره بر فلک بودی که دیدی چشم خلق   کین سه نوبت هفت کوکب بر فلک چون میزنند

نوبت اول هنگامی که در طشت افق   تیره شب را جامه پنداری بصابون میزنند

نی غلط گفتم سحرگاهی که نقاشان صبح   نقش تار پرنیان گویی بر اکسون میزنند

وان دویم نوبت نماز شام هنگام غروب   کز شفق گویی هوا را جامه در خون میزنند

وان سوم نوبت نگاه آنکه بالای زمین   سایه بان نیلگون بر ربع مسکون میزنند

نام چوبیان از شکوه رتبتش کان و رست / طبل باز از هیبتت هر شب بخون میزنند

یا ز شوق نوبت دانا دلان روزگار / طعنه در پهلوی صد نوبت افزون میزنند

شهرها این مژده در عهده که شاهان جهان / الا دوداده دو چین از این عهدها این میزنند

ربع مسکون ار چه معمور آمد از جسم زمین / زانکه لشکرگاه تو بیرون ربع مسکون میزنند

کوه و هامون بحر دارد و زلالت تا در جهان / بارگاه عالیت بر کوه و هامون میزنند

هست اتابک اعظمی در ملکت میراث جد / صورتش زر میکه بر طغرای همیون میزنند

می بیابت با کرامت کرده بخم صخره بند / زر بنامت با سعادت گشته مقرون میزنند

مسند یابت ز شاخ سدره برتر می نهند / خرگه قدرت ز طاق چرخ بیرون میزنند

تا خبر در ملت از قول پیمبر میدهند / تا مثل در حکمت از گفت افلاطون میزنند

رسم این نوبت برونق در جهان پاینده باد / تا بدرگاه تو پیوسته موزون میزنند

در مدح طغانشه

نهی زلفین عنبر بار بر گوش / حدیث ما نیاری هیچ در گوش

خروشم ما ز خواری ناشنوده / چرا خیره نهی زلفین بر گوش

چو من با تو همی خواهم که گویم / نداری ای عجب گویی که گوش

چو تو با من سخن گویی لب ادری / چو زان گوش کردم سر بسر گوش

با حوال من سرگشته شاید / که زین به بار داری ای سمنبر گوش

مرا کز هجر تو نالان چو نایم / چه مالی چون رباب ای سیمبر گوش

رسد از تو بگیسم مژدهٔ وصل / اگر ممکن بود جای بصر گوش

سگ کوی تو باشم گر چه پاهی / بر دو به بازیم چون خواب خرگوش

تو فارغ پنبه اندر گوش کن بیش — خروشش با فلک را آب در گوش

مرا بی طلعت تو باد تیره چشم — مرا بی نغمه تو باد کر گوش

بجنبنده آن زبانم لب شود باز — که از آواز تو یابد خبر گوش

ز دیدار تو گردد پر گهر چشم — ز گفتار تو گردد پر شکر گوش

کنی در گوش حلقه مهر و مه را — چو آرایی به مروارید و زر گوش

نگوشت حلقه باید زینت حسن — بلی از حلقه یابد زیب و فر گوش

اگرچه گوشوارت افزید زیبا — از و زیباترست و نغزتر گوش

مگر چشم تو با گوشت بجنگست — که دارد چشم تو تیر و سپر گوش

زره پوشید زلفت زانکه باشد — ز تیر غمزه تو پر حذر گوش

رسید آوازه عشق من و تو — چو مدح خسرو غازی بهر گوش

شه آفاق سلطان شه که دارند — با مر او ملوک بحر و بر گوش

جهانگیری که اغبار ز تو حشش — شها نا هست دائم بر سپهر گوش

نه چون او دیده هرگز پادشه چشم — نه مثل او شنیده دادگر گوش

سمندش چون کند جولان که رزم — بخواباند ز بیمش شیر نر گوش

بیارا بیند چون خوبان مجلس — ز نقل مجلسش هر تاجور گوش

نیابد بی لقای او ضیا چشم — ندارد بی ثنای او خطر گوش

در او بشمره آید خسروان را — چنان کآواز را شد رهگذر گوش

ره دانش آلت الهام و وحی است — چو بحث و صوت را جای مقر گوش

الا تا شنوده هرگز کس بعالم — شهی چون تو به نیکویی سیر گوش

خلاصه از چهار ارکان تو گشتی ‎ ‎ چنان کز پنج حس شد معتبر گوش

تو محمودی بنام و ملک محمود ‎ ‎ بگیری زود شاهان بیشتر گوش

ز الفاظ تو است دریای افضال ‎ ‎ صدف کردار گشته پر ز در گوش

جهان‌بخشان دانسته زان بازداری ‎ ‎ باهل فضل و ارباب هنر گوش

ازان شادی که مرغ نظم را صید ‎ ‎ کند سمعت بر آورد دست بر گوش

ز بهر خدمت صوت مدیحت ‎ ‎ گشاده دیده و بسته کمر گوش

الا تا دیده‌بان تن بود چشم ‎ ‎ الا تا حجرهٔ سر راست در گوش

ببندبان تو بادا خسروان را ‎ ‎ ز حد قیروان تا باختر گوش

در مدح محمد بن علی اشعب

ای ماه سرو قامت و ای سرو ماه روی ‎ ‎ وصل تو تا نموده مرا چند گاه روی

گشته تنم ز نال تهی دیده هوای تو ‎ ‎ با شکل سرو قامت و با نور ماه روی

تا بی‌حجاب دیده برویت نگاه کرد ‎ ‎ پر آب دیده دارد ازان یک نگاه روی

آئینهٔ دلم سیه از آه سینه شد ‎ ‎ آئینه را سیه شود آری ز آه روی

بگرفت خطّهٔ دلم اینک سپاه عشق ‎ ‎ داور سوی عالم جان آن سپاه روی

روییم ز تاب عشق تو زرد است بس بود ‎ ‎ بر وفق آن حدیث که گفتم گواه روی

روی تو از لطافت محض آفریده حق ‎ ‎ زان خوبتر که داری جانان مخواه روی

اندر شب فراق تو شاید که روز وصل ‎ ‎ ننماییم ز چاه متقنّع چو ماه روی

جان مرا که حاجب هجران نشسته است ‎ ‎ جز بارگاه مجلس عالی پناه روی

فرخنده مجد ملک سپهر دول که هست ‎ ‎ ایام را ز هیبت او هیچ گاه روی

عالی محمد بن علی اشعب آنکه بخت — بنمودش از دریچهٔ تمکین شباه روی

با روی و رای او بنمود مهر و ماه را — زین پس بخیر نهادن تاج و کلاه روی

اقبال با جلالت قدرش سپید کار — خورشید بی عنایت رایش سیاه روی

افگنده بر موافق او عیش مهر چشم — پوشیده از مخالف او عزّ و جاه روی

شرم از گناه باشد و خورشید در کشد — هر شب ز شرم طلعت او بیگناه روی

ای پشت دین مامن حق بارگاه تو — بخت و امل نهاده برین بارگاه روی

راهی که موکب تو بر آن جا گذر کند — اقبال بر نگیرد از آن خاک راه روی

جور و عنا چو روزهٔ ایوب روشن است — خصم ترا نموده گهی پشت گاه روی

جائی رسید کار حوادث ز عدل تو — دارد همی نهفته ز مردم گیاه روی

تا خسروان ملک و ملوک زمانه را — باشد مدام تازه بدیهیم و گاه روی

از گردش زمانه حسود ترا مباد — جز روزگار ناخوش و عیش تباه روی

ن: ز دراتی

ن: افگنده بر موافق او چشم عیش و امید

در مدح محمد بن علی اشعب

آنکه بحق داور زمان و زمین است — خسرو پیروز بخت نصرة الدین است

حامی اسلام تمکین که چو گردون — مرکب اقبال او همیشه بزین است

آنکه در اطراف ملکش از پی طاعت — خسرو انجم کمینه قافنشین است

و آنکه ز بهر نثار موکب قدرش — دامن افلاک پر از در ثمین است

دولت و دین را برای دفع حوادث — نام بزرگش همیشه نقش نگین است

پیش کف او بنیم ذره نسنجد — هر چه در اشعار بحر و بر دفین است

رایت یکروزه بخشش او را — هر چه پس افگنده شهور و سنین است

عرصهٔ جاهش ورای بحر محیطست | پای قدرش فراز چرخ برین ست

همت او هر زمان بچرخ به بخشد | صدره چندانکه طول و عرض زمین ست

روی بهر جا که آورد او را | دولت و اقبال بر یسار و یمین ست

محض سعادت او را بود که ندارد | دست ز فتراک او که حبل متین ست

صورت دولت سزد که باز ندارد | پای ز درگاه او که حصن حصین ست

چشم فلک خیره شد ز نور جبینش | فر الهست آن نه نور جبین ست

ای ملکی کز نسیم خلق تو دایم | مغز فلک همچو ناف آهوی چین ست

ملک ترا آن نهایتی ست که آنجا | بیشهٔ چرخ از صفت پای پسین ست

دعوی شاهی ترا رسد بحقیقت | لاف سرپنجه کار شیر عرین ست

دشمن تو چون نه جان بره که خدنگت | پیش و پسش همچو قضای کمین ست

دین خدا از تو یافته است منفعت | لاجرمت روز و شب خدای معین ست

ملک تو از گردش زمانه مصون باد | آنکه بکار آید از زمانه همین ست

در مدح محمد بن علی شهاب

گل ز خرگاه چمن روی بصحرا دارد | سر می خوردن این گنبد مینا دارد

سبزه چون تازگی افزود بسبزی سال | گلبن فتح ملک سر بثریا دارد

تاج بخش ملکان شاه جهان نصرة دین | کز همه تاجوران منصب اعلا دارد

خضر فیضی که بفتوای محمد نسبی | نشه بر بارگه گنبد خضرا دارد

بخت بیدار و فلک یاور و اقبال مطیع | مملکت بین که چه اقبال مهیا دارد

در چنان باغ سعادت که گل فتح شکفت | شاید از چشم ظفر چشم تماشا دارد

دولت قاهره کز چشم ظفر دور مباد — چرخ را پی کشد از جانب اعدا دارد

ماه نو دید عدو بر علمش شیفته شد — ماه نو شیفته را بسپر سودا دارد

بیم جان دید مخالف که ولایت بگذاشت — وانکه او غرق شود کی غم کالا دارد

که کند همسری شه بمنازع طرفی — کز طرف تا ز طرف بنده و مولا دارد

بنده چند که از خدمت او دور شدند — شه نباید که جز اقبال تمنا دارد

گر ز دریا دو سه قطره بپراکند چه باک — باز چون جمع شود میل بدریا دارد

هر که از قبله اسلام بگرداند روی — بیگمان رو بسوی قبله ترسا دارد

وانکه در دین مسیحا شود از هیبت تو — ببرد جان اگر افسون مسیحا دارد

هر که بر مذهب تو نیست ز دنیا و ز دین — مذهب آنست که نی دین نه دنیا دارد

ای یمین تاب سهیلی که بناموس تحقیق — زرخشم پیلاو تو خون در دل خارا دارد

گفتم آیم بمصاف تو ز دور آسانست — مردمی باید کاین زهره و یارا دارد

قهر اگر دشمن شه را شکند گو بشکن — تا کی آزرم کند چند محابا دارد

با تو در رشته دعوی که شناسد گهری — نه ز هر دو که به هر رشته مینا دارد

همچنین صیرفی نقد نمودن خطرست — که دل روشن تو دیده بینا دارد

همچو تو داور و فریادرس مظلومان — کیست امروز که اندیشه فردا دارد

بنده را با تو مجالست بصد نکته ولیک — جامه باید که باندازه بالا دارد

تو سلیمانی و من مرغ زبانی که مراست — پیش تو پر بنهد گر چه عنقا دارد

در مدح محمد بن علی اشعب

ستاره سجده برد طلعت منیر ترا — زمانه بوسه دهد پایه سریر ترا

بموافقت قضا سخت کامگار ترا ~ مسخرست عدو تیغ شیرگیر ترا

خدایگان جهان بی نظیر چو تو منزد ~ که نافرید خدای جهان نظیر ترا

نصیرست خدا و توئی بدان منصور ~ قضا همیشه مظفر بود نظیر ترا

اسیر تست بخاک اندرون مخالف تو ~ همی ز خاک بآتش برند اسیر ترا

زهی بدیده درآئی تو و سعادت بخت ~ همی بدیده درآئی زهی بدیده ترا

ضمیر فکرت تو هست در مصالح خلق ~ بعقل وصف کنم فکرت و ضمیر ترا

ز عقل تو نگریزد زمانه را هرگز ~ بروح وصف کنم عقل ناگزیر ترا

ز نور طلعت تو هر شب آفتاب فلک ~ همی سجود کند طالع منیر ترا

چو آمدی تو خداوند جهان وزیر ~ سزد که سجده برد آسمان وزیر ترا

ز روزگار تو برنا و پیر شد دل شاد ~ که کرد دولت برنا وزیر پیر ترا

ز مشتری و عطارد همی ندانم باز ~ دل وزیر ترا و کف دبیر ترا

جهان همیشه بملک اندرون بزرگ و عزیز ~ که خوار کرد اجل دشمن حقیر ترا

بپادشاهی و دولت تو باش تا محشر ~ نشان کشته دل چرخ پیر تیر ترا

در مدح ملک ضیاءالدین

بگشاد عشق رو تیغ چون روزگار دست ~ دست تحکمت به لبت مرا استوار دست

در پای محنت تو از آن دست میزنم ~ تا بنگیری از سر من دلفگار دست

پیش لبت بگریه یک بوسه هر شبی ~ دل چون چنار پیش کشد صد هزار دست

گر بنده بر وصال لبت دست یابدی ~ بر وی نشاط از همی انده گسار دست

میخواهمی که بر تو مرا دست باشدی ~ تدبیر چیست چون ندهد روزگار دست

هردم چو گل کهی رخ دگرگونی مرا ز طنز ‌ ‌ ‌ گر جستن تو گشت مرا پر زخار دست

در پای غم فگنده مرا دست عشق تو ‌ ‌ ‌ زین طنزها برای دل من بدار دست

دل بیقرار گشت مرا در هوای تو ‌ ‌ ‌ تا زین بران دو سلسله بیقرار دست

نتوان زدن بزلف ترا دست تا بود ‌ ‌ ‌ دل در رکاب صاحب صدر کبار دست

مخدوم شرق صاحب دنیا ضیاء دین ‌ ‌ ‌ کو راست گاه جود برابر بهار دست

عبدالرشید آنکه کشد آسمان بعجز ‌ ‌ ‌ پیشش یمین او ز برای یسار دست

آن صدر سرور که جهان گاه مکرمت ‌ ‌ ‌ در پای او زند ز پی افتخار دست

گردون که هر شبی بجهان پایمال اوست ‌ ‌ ‌ گفتش که دار بهر من زینهار دست

ای دست برده رای تو از مهر آفتاب ‌ ‌ ‌ وی داده بر زمانه ترا کردگار دست

هرکس که بر بساط رفعت نهاد پای ‌ ‌ ‌ برد از جهان سرکشی و پایدار دست

هر بامداد صبح صفدر آسمان ‌ ‌ ‌ بوسد رکاب پای ترا شرمسار دست

گر به چنار خوانده دایم ثنای تو ‌ ‌ ‌ بیرون جهد چو برگ درخت از چنار دست

وصفت شده است جود تو به بقا از جهان ‌ ‌ ‌ بی زرکسی نه بیند جز با چنار دست

چون ثنا بر تو گفته بدست نمیرسد ‌ ‌ ‌ طبعم ز عجز برد سوی اختصار دست

دیست سخا حبیب کرم بر برای من ‌ ‌ ‌ تا مسال من تهی است مرا هیچ یار دست

همواره تا گراید مهر و ماه سپهر ‌ ‌ ‌ در فضل بارگاه تو اضح نگار دست

در مدح ملک رکن الدین

عشق چون دل سوی جانان میکشد ‌ ‌ ‌ عقل را در زیر فرمان میکشد

شرح نتوان دادن اندر عمرها ‌ ‌ ‌ آنچه جان از جور جانان میکشد

تا کشید او خط مشکین گرد ماه / دل قلم بر صفحهٔ جان میکشد
چرخ بر دوش از مه نو غاشیه / از بن سینه و دندان میکشد
کوه هر سنگ لبت لعلی نیافت / تیغ بر خورشید رخشان میکشد
گوی دل ما تا که می بیند رخت / وانگهی از میل چوگان می کشد
چشم من از تشنگی زان غرق شد / کاب زان چاه زنخدان میکشد

تا چنان حسن از وفائی داشتی
کار ما آخر چنین نگذاشتی

دست گیر ای جان که فرصت درگذشت / پای مردی کن که آب از سر گذشت
روی چون خورشید بنما از نقاب / کاتشم از سر همچو شعله برگذشت
ای بسا کز حسرت آب چشم من / سپه باد مژگان بر نگذشت
گفت از پس مرگ تو باشد وصال / هم نبود و مدتی دیگر گذشت
از لب تو بوالعجب تر پاسخ است / کان چنان تلخ و چو شکر گذشت
چند گوئی سرگذشت دل بگو / کار دل اکنون گذشت از سرگذشت
وای تو کت خون من در گردن است / ورنه ما را نیک و بد هم درگذشت

جان چو سنگین بر وفا تاثیری نکرد
ورنه هجران هیچ تقصیری نکرد

سلسله بر طرف دنیا افگند / تا که دل در بند سودا افگند
سرکشی بر دست گیرد هر زمان / تا مگر این کار در پا افگند
دل بحیلت می برد از عاشقان / وانگهی در قعر دریا افگند

نگاه وعده دائم از بیم و امید	پرده امروز و فردا افگند
از فراقش ذره ار کم شود	آفتابش سایه بر ما افگند
دل اگر از دستِ او آهی زند	آتش اندر سنگِ خارا افگند
خود نه اندیشد که روزی عاشقی	داوری با صدرِ دنیا افگند

رکن دین مسعود سعد روزگار
کز وجودش خاست سعد روزگار

از بیانش دُرِّ مکنون می جهد	وز نثارش گنجِ قارون می جهد
معنی روشن ز لفظ دُرفشانش	همچو برق از ابر پرخون می جهد
از نهیبش قطره قطره جوی جوی	از مسامِ دشمنش خون می جهد
عاریت دارد ز رای روشنش	شعله کز مهر گردون می جهد
با کفِ گوهرفشانِ او حباب	چون عرق بر روی جیحون می جهد
کار او بین کز فلک چون میرود	خصم او بین کز جهان چون می جهد
باشش تا گردد شگفته گلشنش	کین صبا بر غنچه اکنون می جهد

دست و طبعش آنچنان زاد آمدند
بحر و کان از وی بفریاد آمدند

ای ز لطفت جان امانی یافته	وی ز جودت ابر جانی یافته
وی رسیده قدر تو بر عالمی	کو نشان از بی نشانی یافته
نه سپهر از دور اول چون بدید	بر جهانت شیخ ثانی یافته
از تو هر حرفی به هنگام سخن	جان دانشش صد معانی یافته

باد از لطافت سبک روح آمده — خاک از حلمت گرانی یافته

خصم جان از لفظ گوهر بار تو — طعم آب زندگانی یافته

سوسن آزاد اندر مدح تو — از طبیعت ده زبانی یافته

در جهان امروز بند امید تست
دولت و اقبال تیغ آور تست

سپر از عظمت شکن می شود — چشم ملکت از تو روشن میشود

رخنه به بخت از تو تیره سر رود — مسند از دست تو مزین میشود

تا تو سر بیرون زدی از جیب غیب — پای فتنه زیر دامن میشود

هر کجا تو برکشادی درج لطف — گوهر از لفظ تو خرمن میشود

پیش تیغ تیز تو آتش ز شرم — در درون سنگ و آهن میشود

هر سری کز خط تو بیرون شده ست — ریسمانش طوق گردن میشود

هم ز فر دولت تست اینکه مدیح — مادح منظوم لی من مے شود

صبح اگر بے رای تو یکدم زند
خشم تو افلاک را بر هم زند

یارب این دولت چنین پاینده باد — آفتابت در جهان تابنده باد

همچو ابر از قهر تو گریست خصم — همچو گل هر دولت پرخنده باد

گوش این چرخ صدف شکل تهی — پر ز در لفظ تو آگنده باد

تند باد خشم قهرت از جهان — بیخ عمر دشمنت برکنده باد

آبروی دین تو رخشنده باد — سایهٔ تو تا ابد تابنده باد

موسم عیدست قربان خصم تو — این چنین عیدی ترا فرخنده باد
تا ز چرخ آید دورنگی روز و شب — روزگارت رام و چرخت بنده باد

یا رب این صدر جهان منصور باد
چشم بد از روزگارش دور باد

در مدح ملک رکن الدین

نهی کشاده ز طبع تو چشمه سار سخن — شکفته در چمن خاطرت بهار سخن
بگوش و گردن حوران نگر که بربسته — برسم زیورشان تو در شاهوار سخن
پیاده اند ز تو سر سخنوران پی آنکه — توئی سپاه ز تحقیق و شهسوار سخن
بنوک خامهٔ فکر صورت نگار بدیع — گرفته گلشن ارواح و رنگ و نگار سخن
بدست تست عنان سخن تو کرد درستی — به نوعی از سر تحقیق در عیار سخن
نمود جمله سخن ترکشت و قلب نمود — که نیک نیک بیفزوده عیار سخن
سرا که بر صدر عراق مجدالدین — توئی که طبع تو گشت است تلق یار سخن
ز دوست رفته ای باز سر بر سر عصر — چه کار بود و گرهم در زمانه کار سخن
تو تازه کرده نیند در گلت ای کاشف — ببست نم زنهی ز لاله زار سخن
شعار خامهٔ شرع بدند شعر ولیک — همی بزیبد و نیکوتر از شعار سخن
ز سطح قلزم طبع دولت بضاعت برد — روان و ذهن بلند آب آبدار سخن
بتیغ فضل کشودن سپاه عالم ظلم — بجاه عقل شدی فرد در دیار سخن
ترا سخا و سخن نیک زیر دست شدند — تو شهسوار سخائی و شهریار سخن
همیشه تا که بود از ره طبیعت اصل — بنفس ناطقه ناچار افتخار سخن

ترا بجز بدل خویشتن افتخار مباد — که هست طبع دولت مرکز و مدار سخن

در مدح صدر الدین

ای کرده گرد ماه ز شب خرمن — گریان ز حسرت تو باران من
آرزی وکیل قوت بارانست — آنجا که گرد ماه بود خرمن
رخساره و زلفت تست عجب کاری — جان فرشته و تن اهرمن
ای هندوان زلف تو ترک آئین — وی آهوان چشم تو شیر اوژن
تشویر خورده است لب از تو لاله — و آزاد کرده رخ تو سوسن
بنمای روی عقل بغارت ده — بگشای زلف شهر بهم بر زن
من عشق را سینه سپر کردم — تا دل بود ز حادثه در مامن
لیکن به پیش ناوک مژگانت — مانع نمی شود سپر و جوشن
وی دوستان زهر توان دیده — کز کین مقتدای جهان دشمن
فرزانه صدر دین که همی سازند — از درگهش صدور زمین مسکن
صدر عجم محمد ابو القاسم — کاسرار غیب راست دلش مخزن
آن سروری که طوق مرادش را — گردون سر گرفته نهد گردن
در سایه او تحکم او کرده — خورشید پای راست فرا روزن
وز استلای نعمتش آتش را — چون آب نفرت آمد از روغن
زین پیش که بی رایض حکم او — ایام تند بود و فلک توسن
امروز چو سره با همه آزادی — در می نهند به بندگیش گردن
ای آستان قدر ترا هرگز — ناگشته هیچ وهم به پیرامن

ای جان جن و انس تو خرم — وی چشم مهر و ماه تو روشن

در گوش دشمن تو قضای بد — گفته نفیر خوف لا امن

و آنکه در دماغ مطیع تو — داده ندای امن که لا تحزن

گشتند نیکنام بعهد تو — گردون سمند و فلک زمین

چندی مدیح ترا هیچ در این دوران — طبعی نشد از ملالت آبستن

قدرت چنان بکوفت سر مخالف را — در هر طریق و هر سخن با هر فن

کامروز اگر چه بر سر غربال است — صدره تو انس بخت به پرویزن

لعل از نشاط خدمت انگشت — رخساره برفروخته در معدن

ور شرم تو بلرزه باد اندیشت — کرده عرق جبین بسی آهن

ز آسیب سنگ و آهن اگر گفتم — کاتش چه صواب بود این گفتن

از هیبت شکوه تو می ریزد — خون از عروق سنگ و دل آهن

تا پیرهن بقا ابقا کند خرقه — ایام از نشاط پاره پیراهن

پیراهن بقای تو را باد — بر فرق روزگارکشان دامن

عید است خجسته باد که شد دائم — عید عدوی تو در عنا شیون

در مدح زبیده خاتون

سر بر افراخت به سپهر برین — مژده میمونت باد شاه زمین

زبده مکرمت زبیده وقت — مریم روزگار عصمت دین

آنکه در خانقاه عصمت او — درس تشریف خواند روح امین

وانکه حلقش ز حلقه بیرون کرد — چرخ پیروزه رنگ را چو نگین

ای بعدل و سنجار سانیده — رایت ملک زیب العلیین

ناشنوده صبای رحمت تو — زلف شمشاد و عارض نسرین

چرخ در عهد تو ندیده بهم — سینهٔ کبک و پنجهٔ شاهین

بر جنابت به سجدهٔ تعظیم — خسروان هر زمین نهاده جبین

کرده رضوان دعای دولت تو — ماهرویان خلد را تلقین

پیش عهد بلندت از هیبت — پادشاهان دراقباده زرین

آسمان از لطافت کرمت — کمری بسته از مجره سیمین

زهره را از طرایف نعمت — گوشواره رسید از پروین

از پی خاک آستانهٔ تو — زلف جاروب کرده حورالعین

حسم عصمت چو پرده محجوبه — نرگسان ره ببرده وز یقین

گر قبول تو سایه برگیرد — برکشد آفتاب خنجر کین

گر شکوهت نقاب بگشاید — مژه در دیده‌ها شود زوبین

وهم را پرده دارت از پس در — بانگ بر میزند که دور نشین

عقل را پاسبانت از سر بام — میل در چشم میکشد که مبین

روز چند از عناهی عارضه — گشت رخساره عافیت پرچین

آخر از فتح باب نصرت داد — آسمان عبارهٔ تسکین

لطف با ساخت کردگار در آن — شکر با کرد روزگار درین

پادشاها تو آن که در شانت — شعر من بنده آیتی ست مبین

چون زبان در ثنات بگشایم — برکشد چرخ نعرهٔ تحسین

بدور عن غیضه ملتفته عجبت — منیه فی حماة ذات او شال

اعد بها الصروف الدهر شیفته — یا دی البها و غرس امراسال

بمشل سطوته فی الروع حسین ملا — علی وقایع ولذی الهجا اهوال

القی سعال قتاده وهو مستقصد — بلابل من رماح الخط عسال

ولم یمیم سیفه الریح حین بطا — ببطار من فعایات الوعی خال

اذا تکلمت قالا ملال ساحده — دون البساط لتعظیم و اجلال

اتتاک عنی ابیات اذا لهیت — فلا تعیس النجم بعد وبارها الثال

لا تحیین زسری مثل عولته من — یبکی علی دمن تعفو و اطلال

بعدی لشعر متعب فی مفاخرها — وان لکن اعجمی العسم والخال

ترکت سحیل دمال الملوک سدی — فیا سمع وقد حققیت آمال

فیبغی الدهر رخصا من عبارة — وان مشلی فی سوق العلی الاعال

فاحکم فانک مقفو و متبع — وقد احط بها عرصت عن حال

لا زالت بحکم فیما تشتهی وترے — بین الانام با عزاز و اذلال

شعر و مثنوی در مدح قزل ارسلان

هر جهان لشکرهای بسیار ست — که قزل ارسلان جهاندار ست

ارست آن بادشاه کز سر تیغ — خون فشاند چنانکه برق از میغ

رایش ار با فلک بکین آید — پای خورشید بر زمین آید

عالم از جود او توانگر شد — بوستان در لباس ششتر شد

از زر نثار بر سر تاج — لاله از لعل بر فکند دواج

شاخ سوسن کشیده خنجر سیم　　آب بر آب ریخته در یتیم

من مسکین و مستمند هنوز　　همچنان بر قرار اول روز

تیر محنت نشانه سینه من　　پر شد از نیستی خزینه من

چون بدین گفته‌ام نیاز آمد　　مثال الاقلیم فراز آمد

عاملی بر شمر این سخن گفت　　که چه پیدا شود سرای نهفت

ریشهای سپید را زگناه　　بخشد ایزد به ریشهای سیاه

باز ریش سیاه روز امید　　باشد اندر پناه ریش سپید

مردکی سرخ ریش حاضر بود　　دست بر ریش زد چو این بشنود

گفت ما خود ازین شمار نه‌ایم　　در دو گیتی به هیچ کار نه‌ایم

بنده آن سرخ ریش مظلوم است　　که ز انعام شاه محروم است

ملک اتابک جمشید باقی باد　　مهر و ماهش ندیم و ساقی باد

چه زبان دارد او بمثل　　در جهان کار و شاعری مختل

مثنوی در مدح قزل ارسلان

ای به رخ رشک ارغوان و سمن　　هیچ دانی چه آید از تو بمن

تا به هجر تو مبتلا شده‌ام　　با غم و محنت آشنا شده‌ام

لذت عمرم آنقدر بود است　　که ز کوی توام خبر بود است

من که از خدمت تو دور شوم　　چه عجب گر ز جان نفور شوم

بود ایام وصلت ای دلکش　　همچو گل هفته‌ای ولیکن خوش

عیش من با رخ تو خرم بود　　درد و غم را لب تو مرهم بود

بچه موجب فگندیم باری — خیره در چنگ پیش گفتاری
کرده ابلیس را بشوه سیاه — ولد گرگ را داده بازی روباه
گر بر روز ریشش ناگهان بینی — چیست بنشسته در پس بینی
راست گوئی که هست اسرافیل — صور در دم گرفته بی تاویل
گنده پیری بدین همه زشتی — خدمت نوح کرده در کشتی
چون جدا کرده ناگهان زهشت — در ربوده آن نواله از و هشت
بعد ازین رنج بیچون ری شویم — زار سی گریم و همی گویم

اشعار عربیه

انفصل بين الله لا زالت مفصلاً — وجبلت الاصحاب حين نداويا
انا ويل في سريدوا الجسم رادياً — ودروض حناني في فراقك واديا
صحيح نواوحات مما بريده — وفي الناس الامن ودادك حاذيا
هدت نواه الا يزال يمينا — كنفا لانزع المصاب حانيا

قطعه در مدح قزل ارسلان

ای ز آثار گرد موکب تو — غنچه با خورده مشک تاتاری
رام کردی سپهر سرکش را — تا چنان شد که از نگون ساری
می بگوید زبان من بنگر — که چه کارست این بدین زاری
من و قزاک و دولت این از این — تا مرا بر سپهر بگذاری
گر بدین نیز هم برون نبرد — پیش ازین لنگی به هنجاری

قطعات

میگفت انوری که شود بادها چنانکه ... کوه گران ز پای درآید چه بنگری
سالی گذشت و برگ نجنبید از درخت ... یا مرسل الریاح تو دانی و انوری

قطعه

آری شنیده ام که چه مخدوم و محترم ... تو به شکستی و قدحی نوش کرده
یک قریه چو لعبت لطیف ظریف را ... از لطف خویش خازن خرگوش کرده
یاد کهتران همه بخاطرت ولی ... من بنده را بتعظیم فراموش کرده

قطعه

خسروا ابر رحمت تو کجاست ... تا ز فیضت بفتح باب رسم
سایه بر سرم فگن ز کرم ... تا ز رفعت بآفتاب رسم
چونکه از فاریاب مسکن خود ... سوی این مرتفع جناب رسم
چشم دارم بآن بضاعت فضل ... کز سخای تو بانصاب رسم
تا تو از روی شهر ساوه رسی ... من از این سوز فاریاب رسم

قطعه

بزرگوارا دانم که بر خلاف قدر ... حقیقتست که جز کردگار قادر نیست
بحکم آنکه بد و نیک بر تو پیش آید ... مقررست بهر حال اگرچه ظاهر نیست
بسعی می نشوم هیچگونه روزی بیش ... ز روی حکم جبری گرچه مرد صابر نیست
ولی عنایت خالق که در مصالح خلق ... ز یک دقیقه بانواع لطف قاصر نیست
بسعی حیله نظر میکنم ز روی کرم ... ترا سوی نسب من بهیچگونه ناظر نیست

بهمه امید دل اندر تو بسته ایم ازان	زبان حال ما تمام بهیچ شاکر نیست

قطعه

جانب خادمکیت از راه هنر	این همه جلدی آن قحبه زن ست
درده این سیم مرو ازین گوش	چه سزاوار چه تو سیم تن ست
گر دهنت کاتبه من روشن کن	که بعشق تو دلم مرتهن ست
چند زین مرد که صاحب رگ زد	تا درین دهله چه دستان زن ست
صاحب رگ زده گر حق خواهی	خاصیت ثابت کردن بزن ست

قطعه

ای جمع کرده مبدع کن در نهاد تو	هم سیرت ملایک و هم صورت ملوک
چندین که در پیش تو سر بر زمین نهاد	دارم عجب که گنبد شب را بسوخت سوک
من بنده راز بس که کنم با فلک نبرد	در سینه از سنان حوادث شکسته نوک
دیرم هزار گونه ریاضت نمود من	هر لطمه متلی ترم از غصه شد دوک
گردون چو بادریسه کندی ز حادثات	در گردنم فکنده ز بخت سیه چو دوک
جانم ز آرزوی نوالت بلب رسید	چندان تعنه نکرده انتظار تو
من جامه بر دوفات کرم فرخم کرده ام	جز فیض جود کف تو فرا آورده ام سلوک

قطعه

تاج بخش جهان سکندر وقت	ای سزاوار افسر و دیهیم
از گلستان افسرت هر دم	بمشام فلک رسیده نسیم
تیغ تیزت اندر دل پر آتش خصم	رفته گستاخ همچو ابراهیم

آسمان در محیط همت تو / نقطه‌ای در میان حلقهٔ جیم

دل دشمن ز تیغ چون الف تو / تنگ و تاریک همچو دیدهٔ میم

حال من بنده هست معلومت / که ز خدمت گرفته‌ام تعلیم

قدری وام کرده‌ام لیکن / [illegible] از زر و سیم

بر در من غریم کرده مقام / تا چو اقبال بر درت مقیم

از برای قوام آن اقبال / باز کن از سرم بلای غریم

قطعه

سپهر فضل و جهان هنر نصیر الدین / تو آن کسی که همت تو با افلاک همزاد

زمانه چون تو کریمی به هیچ عهد ندید / سپهر چون تو لطیفی به هیچ دور نزاد

بجاست صاعقه آنجا که تیغ تو بنشست / [illegible] آن شب که دولت تو بزاد

نسیم لطف تو در باغ دامنی افشاند / دمید نکهت عنبر ز طرهٔ شمشاد

سموم قهر تو با کوه حمله‌ای نمود / [illegible] چو آتش همه هم در دل پولاد

غبار پیش تو لابت گشاده دستی زد / کنون به دست فنا داد از آن سخن چون باد

از آن لطائف همت که باز بنمودی / اگر نهم مثل مشک چند یکی بنیاد

چو سرو تا به ابد در مقام آزادی / بخدمت تو بیک پای با نعیم استاد

تو فرض کن که چو سوسن همه زبان گشتم / کجا رسد به تقریر آن شوم آزاد

مرا از آن گره بسته یاد می‌آید / که چند کار فرو بسته مرا بگشاد

تو فرض کن که در آن باب سیر شد امسال / اگر ز رقت ملکی گردد بی ز بیت مباد

چنین که من به تقاضای زر فرو شده‌ام / حدیث غله عجب گر بماندم به یاد

قطعه

خداوندا تویی کز روی رفعت — سپهرت تخت زیبد مهر گرزن

گرفت از گلستان لطف و نفعت — همه روی زمین گلزار و گلشن

جهان را انعارت داد معدلت — که از سهو و خطا معصوم شد ظن

برای کارزار دشمن تو — که چه خیش خصم باد و طبع دشمن

گهی از غنچه سازد دهر پیکان — گهی بر آب پوشد باد جوشن

اگر من بنده محرومم ز خدمت — روا باشد که اهل آن نه ام من

ولیکن قصه تشریف شرطست — مرا بهر رای عالی عرض کردن

تنم پوشیده گشت از خلعت شاه — که با دوش و دربناه جو دل و تن

نمی گویم که تدبیر سرم چیست — همی ترسم که گویند ورگش زن

قطعه

افتخار جهان جمال الدین — ای ترا قول و فعل هر دو جمیل

نکتهای نهفته در سخنت — همچو اسرار غیب در تنزیل

از برای نثار طبع تو چرخ — عقد گوهر گشاده از اکلیل

وز پی چشم حاسد تو شهاب — عمرها تافته به آتش میل

خاطرت طالبان حکمت را — در بیابان حیرتست دلیل

تا که او هست بر سبیل کمال — نه کند نقص تو بهیچ سبیل

آسمان را کسی نخواند ضعیف — مر زمین را کسی نگفت بخیل

گرچه نامت بشهر مشهورست — داری از فضل در جهان تفضیل

دیگران چون به پایهٔ تو رسند — پشه را کی بود مهابت پیل
گرچه نیلی ست آسمان لیکن — هیچ نسبت نباشدش با نیل

قطعه

ای چرخ باد گشته تواضع کنان چو خاک — با فکرت چو آتش و طبع چو آب تو
اسباب خیر و شر شده در پردهٔ قضا — موقوف حکم نافذ و رای صواب تو
گردون که پیش همت تو ذره ایست نیست — خر سایبان طلعت چون آفتاب تو
دل از تو کی برم من رنجور و خاکسار — خو کرده ام بخدمت خاک جناب تو
آن بخت باشدم که به بینم درین سفر — خود را چو بخت گشته روان در رکاب تو

قطعه

خدایگان زمان شهریار دریا دل — ترا ست دست گهربخش و لفظ گوهر پاش
بر آسمان و زمین دست مطلقست ترا — که از وظیفهٔ جود تو یافتند معاش
گهی به پنجهٔ هیبت دل جهان بشکن — گهی بناخن قدرت رخ فلک بخراش
توئی که باد صبا در جهان نیارد کرد — نسیم عارض گل بی جواز حکم تو فاش
مکارم تو چنان فاش گشت در عالم — که در سخای تو عاصی برابر اوباش
بروی مدح تو بیرون یک سخن گفتم — اساس مظلمهٔ می نهم تو حاکم باش
مرا که باز سپیدم سزد که بسته شود — ز آفتاب لقائی تو دیده چون خفاش

قطعه

شهریارا برای مدحت تو — تیغ فکرت همیشه آخته ام
بر بساط هوات اسپ مراد — بر رخ اختیار تاخته ام

به هیبت تو در قطع ساحت عالم | قبول می نکند وهم راه همراهی
روند سوی جان عدو تیر تو ز شست خدنگ | ز جان خسته دلان ناله سحرگاهی
چو آدمی و پری جمله متفق شده اند | که در زمانه طغانشاه راست شاهنشاهی
من از جناب تو تا می گریزم عذر بسیج | مباد کس که ازین حال یابد آگاهی
کیم قبول کند یا که بشنود سخنم | چو داد من ندهد دولت طغانشاهی
وگر ضرورتم از شهر می بباید رفت | چنانکه نی حشری باشم و نه درگاهی
بجز مثال مرا مرکبی دگر باید | که بر نشینم و سهل ست این اگر خواهی

قطعه

میمون و مبارکست شاها | عزمت که جهان ازوست پرجوش
ای چتر ترا گرفته هر دم | از بهر شرف سواد در آغوش
در فوج سپاه ذره فوجست | خورشید سزد بجای چاووش
بیداری دولتت فگنده | در دیده فتنه خواب خرگوش
چون جیبت تیغ تو دیده | دریا بشکست موج شب پوش
در مدح تو نفس ناطقه کیست | گنگی بزبان عجز خاموش
از بیم سنانت روز هیجا | هر شب شده آسمان زره پوش
اقبال نهاده بر فلک زین | چون غاشیه ات گرفته بر دوش
با دعوی بندگیت گردون | کرده ز هلال حلقه در گوش
از قصه بنده شهریارا | یک نکته بحسب حال بنیوش
در مجلس ماست نوا نیست عیب | بس جام مراد کو کند نوش

خسروا کمینه بنده تست — چون داده بدولت همه هوش
دیریست که با امید امروز — بگذاشته هست امشب و دوش
یادش نکنند سعادتی زانکه — بر خاطر شاه هست فراموش

قطعه

سرو دفتر اکابر دنیا و دین — ای دولت تو تا با بد انقلاب دور
عالم ز آفتاب لقای تو روشن است — بادا غبار حادثه زان آفتاب دور
گر حال من بپرسی بر خاطر آوری — تا در چه محنتم بود از صواب دور
در آرزوی خدمت خاک جناب تست — ماهیم تشنه که بماند ز آب دور
تا دورم از جناب تو دورم ز عافیت — خود عافیت چگونه بود زان جناب دور

قطعه

ای خسروی که از پی ابداع کائنات — دست و دل تو تقویت کاف و نون کنند
ثعبان چرخ سر بخط آنگاه بر نهد — گویا تمام [illegible] فسون کنند
تیغی که دست حادثه آبش دهد نخست — بر دشمنان دولت تو آزمون کنند
هر کاسه سری که ز مهرت تهی شود — در جشن معرکه لب او پر ز خون کنند
در پیش موکب تو اشاقان تو کیش — هر دم بگام چرخ جولان کنند
حوران خلد صورت چوگان تو کشند — بر چهره چون وظیفه زینت فزون کنند
شاها توئی که غرقه دریای فتنه را — دائم بحبل عصمت تو رهنمون کنند
از درگهت جدا نه شوم من باختیار — گر چند رفقا قدر است عمر من نگون کنند
چون ملجاء افاضل عالم جناب تست — از حضرت تو قصد دگر جای چون کنند

تو هم ز جود خود نه پسندی که چرخ سخت ... در دست نیستی چو منی را زبون کنند
کار معاش من بطریق کرم بساز ... ورنه مثال ده که ز شعرم برون کنند

قطعه

جمال دین و سرافراز روزگار حسن ... ایا نجیب بزرگی که صدر عالم شد
توئی که منشی فرمان تو بدست نفاذ ... حروف جاه تو از لوح آسمان بسترد
اگرچه عاشق بزم توام گرانی خویش ... سبک سبک بکناریان نشیمنم ببرد
هر آن شمار که خصم تو از جهان برداشت ... قبادکش نفسی چند تو بجسم شمرد
مرا اگرچه پشت از قبول تو گرم است ... دلم رسید و چون دور از آسمان بفشرد
یکی غم از دل من پای باز پس ننهاد ... مگر که دست ببستم ببدگری بسپرد
مرا دلیست بصد گونه درد مالامال ... بلطف پیش سران درد رنجها چی برد
تو سایه افکن و آنکار کافتاب نماند ... تو شاد زی و چنان دان که روزگار بمرد

قطعه

زمانه داور و گیتی گشای نصرة الدین ... ایا نصیب تو از راز آسمان آگاه
توئی که همت از فرط کبریا نکند ... نگه بچشم حقارت در آفتاب نگاه
سنان رمح تو کابیست در هوا روشن ... در آورید بچشم عدوت آب سیاه
به نزد جود تو مرغ وسیلت سائل ... به پیش عفو تو مقبول طاعت است گناه
بشیرتی که ازو رشک برد آب حیات ... فزود قوت صحت ز باد حشمت و جاه
تو همچو خضر بیابی که می برویاند ... ز سنگ چون قدم خضر سایه تو گیاه
خدایگانا معلوم رای تست که من ... ز دست حادثه دارم بحضرت تو پناه

اگر بمصلحتی دور ماندم از در تو — نه از ملالت خدمت بود معاذ الله
دعا و خدمت شاهست کار پیشهٔ من — بهیچ حال فتوری بدان نیابد راه
چو بنگری بحقیقت تفاوتی نکند — حضور و غیبت من در ثنا و مدحت شاه
یقین شناس ز خدمت اگر دور ماندهام حالی — نشاندهام دل و جان معتکف بدین درگاه

قطعه

ای حکم تو چون قضای مبرم — آسوده ز اعتراض و تبدیل
از گوشهٔ سقف همت تو — آویخته نه فلک چو قندیل
تاریک شده جهان روشن — در چشم عدوت میل در میل
تا حشر نکرده ابن عباس — در آیت خسرویت تاویل
از دست و دولت فرات و دجله — هر لحظه زنند جامه در نیل
در معرکه تیغت از سر دست — مانند پیاده افگند پیل
خورشید که کمترین وشاقیست — در موکب تو دوان بتعجیل
تحویل همی کند به برجی — کز عدل تو یافتست تعدیل
میمون و خجسته باد بر تو — نوروز فلک ز روز تحویل

قطعه

ای گسسته قلادهٔ پروین — زهره از مهر معتضد بازوی تو
بنعیم و بجود پر کرده — هفت کشور شکم ز پهلوی تو
نیست در نه خزینهٔ افلاک — گوهری کان رسد بزانوی تو
دی نگر اندکی تقدیر داشت — ای صافی و روی نیکوی تو

نخست [illegible] همه این بود پس که یکپاره … کنم خطاب ترا قبله دعا و نماز
چه موجب است که از دست تو [illegible] … نه تو بخیل و نه من جاهل و نه راه دراز

قطعه

آیا شهی که گشاده است چرخ پیروزه … در آستین تو درهای فتح و فیروزی
دلی که بر آتش تو در بسوخت تا با [illegible] … نبایدش پس از آن از زمانه دلسوزی
بدو نمی که ملک [illegible] کم گردد … اشارت تو کند عقل را قلاوزی
و به معلم رایت چه کودکان هر روز … بدست چرخ کهن تخته نوآموزی
برای نسبت تعدیل روز و شب خورشید … کند ملازمت عدل تو شبانروزی
کنون نه از پی آن شد [illegible] … به پیش طلعت تو لاف عالم افروزی
چو آفتاب غلامی زبان ندارد اگر … سخن همت بره آورد رسم نوروزی
وجوه روزی خلق از عطا و بخشش تست … کنون بقدر نگه دار قسمت روزی
کنایتیست درین پرده من بگفتم و رفت … تو دانی ار دری آن پرده و اگر دوزی
بنام نیک بمان تا بحشر و شاد بزی … که به زنام نکو در جهان نیندوزی

قطعه

خدایگان جهان شهریار نصرة الدین … قوی که رایت عزمت همیشه منصورست
بزنده کردن ارواح نصرت و تایید … صدای نوبت تو همچو نفخهٔ صورست
بیاد بزم تو گیتی صبوح کرد مگر … که صوت مرغان همچون نوای طنبورست
تنک شرابی مسکین بنفشه بین کز گاه … سرش فرو شد و نرگس هنوز مخمورست
شنیده ام که زبان را [illegible] گشاد … کسی که او به زبان حلال مذکورست

ورای این ز سعادت مقام دیگر نیست / برون آنکه ز ادراک آدمی دور است

مرا بدانش تو نسبت زمانه حاسد بود / چنانکه در همه شهر این حدیث مشهور است

کنون عنایت خسرو بدین اضافت شد / اگرچه بود از این زمانه دور است

درین شرف که مراست داد نتوان گفت / که دل ز نخوت و زمانه چگونه مشهور است

قطعه

سپهر ملک جهان شهریار روی زمین / تویی که از تو بنازد کلاه و تخت شهی

همیشه کار تو این است و کار تست خود آن / که کشوری بستانی و بی‌واسطه بدهی

تو از کرم شده سرخ روی چون گلنار / ز مسکی عدوت زرد روی شد چو بهی

ز تست دولت و محنت اگر که روز و شبی / تراست نعمت و رتبت اگر که مهر و مهی

من آن شعبده‌بازم ای شاه در مدائح تو / که در شعبده‌بازی سزد کمینه رهی

صفیرها زده‌ام بر بساط سخن / چو بلبلان سحرگه فراز سرو سهی

نهاده گوهر معنی به زیر حقهٔ لفظ / به صنعتی که در سحرش تفاوتی ننهی

شکسته بیضهٔ خورشید در کلاه سپهر / به دولت تو که دارای افسر و کلهی

ز نقل‌دان خرد نقلها برآوردم / سزای مجلس آزادگی و بزم شهی

برفت مهرهٔ عیشم ز دست حقهٔ دل / ز دور لهو تهی مانده بر امید بهی

کنون منم که چو بازیگران چابکدست / نشسته‌ام ز جهان دست پاک و کیسه تهی

قطعه

ای شهنشه مرتب از فلک در نبرد جبار شوی / تا ابد دولت روان ملک بادت نفاد

گرچه اقبال تو از روی صبا چند روز / با خبث خصمت باسانی ببی نرد گشاد

بیضه در کلاه [illegible] بازیگران بیضه را در کلاه [illegible] بگذارند [illegible]

ز بیم لمعهٔ قهر تو کان مصدم بود | بر چشم دشمنانت نیارد گذشت خواب

شاها زکوه گوش و زبان راز و نقلها | بشنو ز من سوالی و تشریف ده جواب

رنگش که حکم کرده بطوفان و باد گفت | کاسیب آن عمارت گیتی کند خراب

تشریف یافت از تو و اقبال دید و جاه | در بند آن نشد که خطا گفت یا صواب

من بنده چون خطای ابطال کرده ام | با من جفا بود چه دگر سهو و خطاست

بر من وبال شد هنر من که صد بلا | هر ساعتی که من به هنر کرده ام اکتساب

گر نیست شور زمانه و گر نیست شور فلک | بر من به نیم جو که فکندم درین عذاب

طوفان من گذشت که نه ماه و سال هم | از آب دیده شربت و از خون دل شراب

سهل ست آن سیاه و دگر نیز همچنین | تن در دهم بدانکه نه نانم بود نه آب

لیکن سیاه فاقه ببر هم کجا قبست | هم من ز جان بمانم و هم خسرو از ثواب

قطعه

ایا شهی که فلک را همار در بینی | کشد وفاق تو همچون شتر نشیب و فراز

فرو برقص همی آید از شوق خدمت تو | چو اشتران عرب بر حُدای اهل حجاز

صدور گرچه همه گردنست همچو شتر | زبانه میکشند آن گروه بانگ نیاز

سبب چشمهٔ سوزن بدر نخواهد شد | حسود و خام طمع گو برین هوس بگداز

ز ناتمامی خصم تو چون شتر غست | نه زور بار کشیدن نه قوت پرواز

بسان اشتر دولاب گشته سرگرداب | نه از نهایت کار آگه و نه از آغاز

سپهرش از پی قربان همیکند فربه | ره است که چه شتر روز چند سرافراز

تو فلک را بشتر داد از رهی چه عجب | که چون جرس به ثنای تو بر گشته آواز

زحاسدان شتر دل برآرم دمی چشم　　که نیش کژ نه بروید زبیخ اشتر غاز
عدوست کار ببازی همی برد بزبان　　شنیده که بود بازی شتر با ساز
خدایگانا من بنده مدتی بودم　　فتاده چون شتر بی مهار در تگ و تاز
کنون ز بی شتری در دلم چنان بارست　　که هست شتر نکشد آن معبرهای دراز
حدیث آن شتر و ماهتاب و اعرابی　　شنوده ام که شنوده است شاه بنده نواز
هر آنکه در شب افلاس گم شده است شتر　　بماهتاب قبولت سزد که یابم باز

قطعه

ای خداوندی که خاک درگهت از اعتقاد　　خستگان تیر محنت نوشدارو کرده اند
تا عروس ملک در پیوند شاهیت آمدست　　از جهان پیوند ظلم و فتنه یکسو کرده اند
نه فلک بر خوان احسانت به پنج انگشت آز　　قرب ده نوبت شکم را چار پهلو کرده اند
اجتماع اختران دانی که در منزل چراست　　خود نکو دانی که آن صنعت چه نیکو کرده اند
از برای ذره خاک کف پای ترا　　نقد هفت اقلیم گردون در ترازو کرده اند
حاسدت در حبس محنت باد و آنهم چار میخ　　تا طناب خیمه افلاک شش تو کرده اند

قطعه

پناه ملک جهان تاج بخش روی زمین　　تویی که خدمت تو هست بر خلایق دام
بداغ مهر تو منقاد گشت دیو و پری　　ز طوق حکم تو گردن فراشته دد و دام
مزاج سرعت عزم و ثبات حلم تو بود　　که باد را حرکت داد و خاک را آرام
بهر قضیه که تو بر تخت حکم بنشینی　　ستاره آنجا معزول باشد از احکام
بروز صید ببخشای بر وحوش و طیور　　که چون عدو همه سرگشته مانده اند در دام

روزیکه بزخم تیغ خسرو ... میکوفت عدوی ملک را سر

چون گل که بروی دیده غنچه ... برمی جوشید خون ز مغفر

ای چشم سپهر در تو حیران ... در بنده بچشم لطف بنگر

بینند که با چنین معانی ... کافاق شدست ازو معطر

بی عطر بود مرا شب و روز ... وز آتش فاقه دل چو مجمر

وز غصه سروران ملکت ... هر لحظه زخم ز خون شود تر

صد بار بهیچ یک بیک شان ... برگردن دهر بسته زیور

وین محتشمان نهاده با خجل ... صد منت دیگرم بهر سر

تا خود بچه ورزش و کفایت ... در ملک تو گشته اند سرور

هم طبع زمانه باش زنهار ... جز ناکس و بی هنر مپرور

چندین که خری گر آستانم ... چندانکه گر آگمند بده زر

تا باز خرم بدولت تو ... خود را از جفای این همه خر

جاوید بقا و دولتت باد ... ای در دو جهان خدات یاور

قطعه

چند انگه تا سالی ز یادت گیتی من ... بپای حرص بگرد عراق می پویم

بچشم جستجو اثر عدل تو نمی بینم ... بگوش خبر صفت جود تو نمی شنوم

قصیده دو کنون نظم کرده ام حالی ... اگر بدست و گر نیک هم بدو گروم

نشسته منتظر آنکه فرصتی باشد

که آن بجمع مبارک رسانم و بروم

قطعه

خدایگانا شاگرد رای تست قضا / ادب نباشد اگر بگذرد ز حکم ادیب

بچوب منبر خشک از نشاط گل بدمد / نسیم نام تو چون بگذرد بلفظ خطیب

نه قطره مانده بدریا نه ذره ماند بدشت / که از فوائد انعام تو نیافت نصیب

مرا بدولت تو نسبتیست از پی آنکه / تو در زمانه غریبی و من بخانه غریب

چو روز بزم تو دی بود در نعیم بهشت / ز دست حادثه امروز چون کشم تعذیب

مرا بدین مثل صوفیانه یاد آمد / اگر بخورده ندارد مرکب ترتیب

قطعه

ز لفظ من که رساند بسمع خسرو شرق / که ای کمینه خطابت شهنشه غازی

توئی که پای تو چون در رکاب عزم آید / چو آفتاب ز قدرت بر آسمان تازی

نهان چرخ به بینی چو تیز در نگری / عنان وهم بگیری چو تنگ در تازی

چو زیر پای غم آورد اهل دانش را / زمانه از سر بیرحمتی و بدسازی

مثال شاه جهان خواست بنده تا پس آن / کند بقوت آن بر جهان سرافرازی

ازان سعادت محروم شد هم آخر کار / زهی زمانه که می نگذرد ز یک بازی

مگر بمجلس عالی نموده اند که من / چه دیگرانم ازین شاعری یک اندازی

چو شعر من بزبان فصیح میگوید / که تو بفضل ز ابنای عصر ممتازی

کمال دانش من کور دید و کر بشنید / بنظم و نثر چه در پارسی چه در تازی

برون ز حکمت و انواع آنکه در هر فن / مرا رسد که کنم با فلک هم آوازی

مرا چه نسبت با دیگران همان مثل ست / که مروزی را هرگز چه کار با رازی

درازمیکشم این قصه را و معذورم
سخن چو گفته شد آن به که دل بپردازی

مرا گفتن بسیار عیب نتوان کرد
کسی چه عیب کند مشک را بغمازی

تو پادشاه معانی گران نباشد نیز
ترا بود که مرا برکشی و بنوازی

زمانه بلعجبی پیشه گشته و تو
ز مهر خیمه بماه کرم همی بازی

چنانکه اوست اگر برنگیردم چه عجب
ز چون توئی عجب آید گرم بیندازی

قطعه

خدایگانا آنی که طاق ایوانت
ز روی قدر و محل با ستاره باشد جفت

نماند خصم ترا هیچ مهره برگردان
که دست قدر تو آنرا بنوک نیزه بسفت

ز حال قصه من بنده آگهی دانم
که پیش رای تو پیداست رازهای نهفت

ز روزگار بروزی نشسته ام چنان
که روز و شب بهیچ جا نتوانم خفت

زمین ز خون قزل ارسلان هنوز گل است
مرا ز حادثه صد گل بتازگی بشگفت

برین که بر سر من رفت هر کجا باشم
چه شکرها که من از روزگار خواهم گفت

قطعه

ای گشته دهان جان ز جیبت
همچون لب دلبران پر از قند

چون ابر و کاست ظلم و انصاف
در عهد تو آن کری و این چند

یک روز و شبی نشد که گردون
از هیبت تو سپر نیفگند

لرزان شده از نهیب تیغت
اعضای زمانه بند بر بند

من بنده که خاطرم ز رحمتی ست
در باغ ثنای تو برومند

بی برگی اگر چه گفتنی نیست
یکبارگیم ز بیخ برکند

ای نادره روزگار هرگز — نازاده خلافت ترا الا تو فرزند
فریاد مرا از روزگار است — تا چند ز روزگار تا چند
تو وارث ملک روزگاری — در عهد تست قطع و پیوند
از دست حوادثم برون کن — بدنامی روزگار مپسند

قطعه

سر ملوک جهان شهریار روی زمین — بدست و دل حسد بحر و غیرت کانی
ازان زمان که تو بر تخت ملک بنشینی — فریضه شد که بجز گرد ظلم نه فشانی
مدبران قضا هر نفس همی خواهند — بلوث فکرت تو رازهای پنهانی
اگر ز قصه من بنده بشنوی طرفی — ز کردگار بیابی ثواب دو جهانی
مرا بمدت شش سال حرص علم و ادب — بخاکدان نشاپور کرد زندانی
بهر هنر که کسی نام برد در عالم — چنان شدم که ندارم بعهد خود ثانی
کسی که منکر این ماجراست گو بنشین — بمجلست شنو تا دلیل برهانی
ز دست فاقه کشیدم هزار شربت زهر — که کس مرا ز عرق تر ندید پیشانی
ازان سبب بجناب تو التجا کردم — مگر که داد من از روزگار بستانی
چه مایه خدمت شاهان که پشت پای زدم — بدان امید که بر من سری بجنبانی
مرا ز بهر جوازی که خواستم صد بار — روا مدار که چندین مرا برنجانی
رسالتی که ز انشای خود فرستادم — بمجلس تو در ابطال حکم یونانی
اگر در آن سخنم شبهتیست و میخواهی — که از جریدهٔ ایام نثر بر خوانی
مرا چنان که بود هم معیشتی باید — که بی غذا نتوان داشت روح حیوانی

قطعه

سر ملوک جهان فخر دین توان شاهی | سپهر و ماه ز روی تو می برند شعاع

تویی که همت تو سر بدان فرو نارد | که با فلک بودش ملک کائنات مشاع

خدایگانا دانی که در ممالک تو | هر آنچه باغ و سرایست و نی عقار و ضیاع

چه واجبست که تا حشر همچنین باشد | بمجلس تو مرا لذت شراب و سماع

چنین خوشست که آن آستانه را دو دربست | یکی نکویی اسلام و یک براه وداع

بطوع رغبت خویش آمدم بخدمت تو | رواست گر بروم بی اجازت تو صداع

بهر کجا که روم پادشاه نفس خودم | بعلم و عقل توانگر بصبر و حلم شجاع

خیانتی نه که بی رسمی کند شحنه | بضاعتی نه که دردسری دهد بتباع

من از زمین و زبان فارغم بحمدالله | نه رغبتست بمال و نه حاجتی به متاع

ز خدمت تو یکی نقد دست بوس مرا | به از هزار براة و حوالت اقطاع

قطعه

پناه ملت و داعی خلق نصرالدین | تویی که هیچ بنا بی تو نامدار شود

بنای شرع به سعی تو مرتفع گردد | اساس ملک بعهد تو استوار شود

چو در شب حدثان صبح دولتت بدمد | چه جای صبح که خورشید شرمسار شود

تو از بزرگی اینجا رسیده امروز | که آسمان ز قبولت بزرگوار شود

چه وهم ها که در این بسته بود دهر و سپهر | که دولت تو بر آفاق کامگار شود

امید آن بود اکنون زمانه را از تو | که نظم رونق عالم یکی هزار شود

ز فیض نعمت تو ابر درفشان گردد | ز نشر مدحت تو باد مشکبار شود

کسی که مدح تو گوید بجای آن باشد | که پیش همت او کائنات خوار شود

اگر نسیه قبول نکردم عطات شنوده‌ام | که پیش پای تو این گفته شرمسار شود

که ابر قطره بدریا ازان فرستد باز | که تا بوقت دگر در شاهوار شود

بیا بکام دل از روزگار چندانی | که روزگار تو تاریخ روزگار شود

وله

صاحب عادل نظام الملک مجد الدین علی | ای حضیض بارگاهت اوج کیوان را مماس

ذهن پاکت خاک حیرت کرده در چشم عقول | حکم حزمت بند عطلت بسته بر پای حواس

آفتاب از طلعتت گر سایه بر چرخ افگند | باد را عار آید از خورشید گردون اقتباس

پیش رای روشنت اسرار گیتی آشکار | همچنان کز ... نیست جای التباس

گر حقوق نعمتت را آسمان منکر شود | گاه ناشکرش خوانند و گاهی ناسپاس

باد تو با قدرت ار وندان نماید پاک نیست | قانع طبع همت فارغ باشد از وندان آس

بر خلایق رایت لطفت ازان جاری تر است | کاسمان باید بدو هرگز مجال اقتباس

حلقه در گوش جهان کن تا بدان گردد عزیز | پای بر چشم فلک نه تا بدان یابد سپاس

ای که از دور تو گردون را مسلم شد ازین | هرگز از دوران او کس را نبوده است التماس

پاسبان چرخ هفتم خوش بخسبد بعد ازین | چون جهان را عدل و انصاف تو شد از پاسبان

در زمانه گر فتوری هست در کار من است | ورنه بس محکم نهادی ملک و ملت را اساس

جهد کن تا این فتور از کار من بیرون رود | خوش نباشد جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس

با چنین لطفی که عالم هست در ایام تو | حال من شاید که بیرون باشد از نظم قیاس

چون ازین دولت شدم راضی بجان و دل | سهل باشد گر امیدم نیست آخر کم ز یاس

مدت عمر تو چندان باد کز راه دوام — پایدار از آسمان بیرون شود رشتهٔ اساس

قطعه

سپهر کار برآفاق شمس دولت و دین — توئی که قدرت تو کوه را کمر گیرد
سپاه حادثه را خنجر تو زهره شکان — چو بخت دشمنت از خواب بیخبر گیرد
فلک ببادبان جاهت پر گشاده مدام — برانکه بیضهٔ ملکت بزیر پر گیرد
ز لفظ خود به سموع خدایگان جهان — چنانکه لطف تو باشد مگر که در گیرد
اگر که تو دست کرم بر سر هنر خواهی داشت — سپهر سبزه ز دود هم ز دست بر گیرد

قطعه

ای فلک قدری که هر دم عکس رای روشنت — دیده بانان افق را دیدها حیران کند
آفرینش چون قلم سر بر خط امرت نهد — چون دبیر خاص نامت بر سر فرمان کند
جاه هست ار گیرد خفیف خاک را در اهتمام — از کمال رفعتش چون دیدهٔ کیوان کند
زخمهای چرخ را انعام تو مرهم نهد — دردهای ظلم را انصاف تو درمان کند
صدر پیوسته اقبال نام عز دین یحیی برد — هر کجا احیای رسم رافت و احسان کند
مصر جامع گشت تبریز از قدوم فرخت — کو عزیز مصر تا تقریر آن برهان کند
مملکت از نور عدل و سایهٔ اقبال تو — شرم دارد از حدیث عدل نوشیروان کند
عقل اندر بدو فطرت دید کاینده زمین — لطف و قهرت را دلیل نصرت و خذلان کند
جست جوی پایهٔ قدرت گران ناممکن است — ساکنان چرخ را از بیکرانه سرگردان کند
طول و عرض نیست عالم را که اسپ همتت — بهر او در خویش یک بندی در جولان کند
نکهت خلق و نسیم مهلت از خوی — هر زمان کو هی زمین چون روضهٔ رضوان کند

هرچه آزاست رحمت از زمین بیرون برد — هرچه دشوار است لطفت بر فلک آسان کند

کعبهٔ اقبال درگاه تو آمد زین قبیل — روز و شب گردون طوافش از پی آن می‌کند

تا تو هر روز از نشاط و خرمی عیدی کنی — آسمان هر لحظه پیشت دشمنی قربان کند

تا ابد دوران عمرت متصل بادا چنانکه — دور عالم را قضا پیوند از این دوران کند

قطعه

ای سینهٔ روزگار پرجوش — از آتش تیغ آبدار است

هرچه از لب آرزو برآید — ایام نهاده در کنار است

در مدت عمر نارسیده — خورشید دو اسپه در غبار است

چون عزم سفر درست کردی — دولت که همیشه یاد یار است

پیش از حشم تو می‌خرامد — منزل منزل ره انتظار است

قطعه

پناه ملت اسلام مجد دولت و دین — دلت نهان جهان آشکار بشناسد

ضمیر پاک تو آن صیرفی استاد است — که نقد هفت فلک را عیار بشناسد

فراست تو بیک التفات تیر قدر — درون پردهٔ لیل و نهار بشناسد

کسیکه در تو بچشم خرد نگاه کند — صنایع کرم کردگار بشناسد

توئی که پیش و پس مرکبت سپهر رود — هر آنکسی که یمین از یسار بشناسد

جهان جاه ترا طول و عرض چندان نیست — که وهم مهندس دانش کنار بشناسد

نشان رتبهٔ همت کسی تواند — که ساکنان فلک را مدار بشناسد

نهاد هیبت تو ملک را فراوان خار — شگفت نیست اگر گل ز خار بشناسد

قطعه

ای خسروی که از تف کین تو روز رزم — جان عدو فتد چو دل شمع در گداز

هر جا که میروی ظفر اندر رکاب تست — در هیچ منزل از تو نخواهد فتاد باز

دیگر شکی نماند جهان را درین که هست — شاهی ترا حقیقت و خصمی ترا مجاز

در ملک وارث پدر و جد توئی از آنکه — هست از تو جان جد و پدر از نعیم ناز

سلطان کسی بود که تو بخشیش تخت و تاج — لشکر کسی کشد که تو سازیش برگ و ساز

همچون نماز پنج شود نوبت تو از آنکه — بر خلق طاعت تو فریضه است چون نماز

بادا بر آستین زمان تا بروز حشر — بوبکر بن محمد بن ایلدگز طراز

قطعه

بزرگوارا دنیا ندارد آن عظمت — که هیچکس را زیبا بود سرافرازی

شرف بعلم و عمل باشد آن ترا همه هست — بدین مدور و دوران چرا همی نازی

و چیست کاهل هنر را نمیکنی تمییز — تو نیز هم بهنر از زمانه ممتازی

بسوی من تو بیاری نگه نکن که بعلم — دلم بگیسوی حوران همیکند بازی

اگر چه تلخ بود یک سخن ز من بشنو — چنانکه آن را دستور چاره جو سازی

که این سپهر که زنگار کشیده بر روی — بروز عرض مظالم چنان ببینی ازوی

که از جواب سلامی که خلق را بر تست — بهیچ مظلمه دیگری نپردازی

قطعه

خورشید صدر و عصر صدر الدین — بی لطف تو جهان عدوی تن باشد

دانند همه حمایت حفظت تا — دوران سپهر موتمن باشد

ذات تو و چهار صف ارکان — عیسی و سرای اهرمن باشد

جود تو والتماس محتاجان — یعقوب و نسیم پیرهن باشد

شمشیر جلال تو که در پیش — نه طاق فلک یکی لگن باشد

با خلق تو باد چون روا دارد — کو همدم نافهٔ ختن باشد

با لطف تو آب چون درآرد سر — کو معدن لولوی عدن باشد

اطراف ردا و رکن دستارت — آرایش صدر و انجمن باشد

ایام کریم و عهد میمونت — تاریخ مفاخر زمن باشد

قدر تو بجای چرخ بنشیند — وانگاه بجای خویشتن باشد

دوری ز در تو اهل معنی را — چون طعنهٔ دوست و دشمن باشد

صدرا سر آن نداشتم کامسال — جز درگه تو مرا وطن باشد

ایام رها نکرد کان دولت — روز و شب و دافع حزن باشد

از کاری و خدمتی که در حضرت — هر چه آن برود بدست من باشد

قطعه

خدایگان اکابر بهای دولت و دین — ترا رسد ز جهان سروری و سرداری

من از هوای تو چه بازی توانم کرد — که با حیات من آمیخت است پنداری

کلاه گوشهٔ حکم تو از طریق نفاذ — ربود از سر گردون کلاه جباری

بدولت تو بسی دگر امیدوارم — که شاید ار بجفا نا امید بگذاری

نشاط کن غم مستی مخور که گاه طرب — اگر چه مست نه‌ای ز عقل هشیاری

دوام عمر تو خواهم که آخرش نبود — سزد که کار مرا آخری پدید آری

قطعه

بدر دین حاکم آفاق مبارک توئی آنکه — گلبن ملک ز تو تازه و تر بشکفته است
آستین کرمت بی غرض دنیاوی — صدره از روی جهان گرد حوادث رفته است
این سعادت که ترا روی نمودست هنوز — صد یکی نیست از آنها که فلک پذرفته است
سخنی نیست مرا با تو که پنهان باشد — که ز رای و خرد تست هیچ سخن ننهفته است
آمدم سوی درت تا کنم از صدق نثار — آن گهرها که ضمیرم ز بدیهت گفته است
پرده دار از پس گفتست که مست است جواب — زین قبل طبع از آن لحظه هنوز آشفته است
تو که بیداری چون دولت و هشیار چو بخت — خفته و مست ندانم ز چه معنی گفته است
تو نئی مست که عقل من شیدا مست است — تو نئی خفته که بخت من مسکین خفته است

قطعه

صدر صدور مشرق و مغرب نظام دین — بر رقعهٔ کمال تو شاهان پیاده اند
چرخ بلند و همت عالیت گوئیا — هر دو بهم ز یک رحم و صلب زاده اند
احباب تو بذروهٔ دولت رسیده است — و اعدات در حضیض مذلت فتاده اند

قطعه

سر اکابر دنیا صفی دولت و دین — توئی که نیست ترا در جهان عدیل و نظیر
بهر مهم که ضمیر تو خلوتی سازد — درون پرده نگنجد مدبر تقدیر
بهر مقام که قدرت بصدر بنشیند — ز آستانه نیابد گذر سپهر اثیر
بجمع روز و شب ار بر زمانه حکم کنی — روا ندارد و در امتثال آن تأخیر
بزرگوارا دانند همگنان که نبود — تا زو بقیل مراد عدوی قلیل و کثیر

بدون ز خدمت تو مقصدی نداشتم — چرا نمی‌گذرد یاد من ترا به ضمیر

ز خطهٔ تو فتاده ام که روز وداع — صدور بر پی من ناله کرده اند و نفیر

بصد هنر ز جهان بر سر آمدم چه نیست — که مانده ام بجهان پیش همت تو حقیر

فضیلتی که برابنای روزگار مرست — علی العموم شناسند ناقدان بصیر

اگر بنسبت آن مکرمت طمع دارم — زمانه نیز سر افکنده ماند از تشویر

ز روزگار مرا قصه‌ایست که نیست — مجال آن که کنم شمه ازان تقریر

بپشتی کرمت کردم این عتاب که او — مشیر و همدم من بود اندرین تدبیر

اگرچه رسم بزرگی تو بشناسی لیک — بگویمت سخنی آن ز من بتجربه گیر

کسی که بر سر احرار سروری جوید — روا ندارد در حق چاکران [illegible] تقصیر

قطعه

پناه و قبلهٔ شاهان عصر نصرة دین — تویی که خاک درت کیمیای فرهنگست

بگرد موکب قدرت نمیرسد گردون — که در میانه مسافت هزار فرسنگست

بساعتی شکند رمح تو طلسم عدو — به پیش خنجر تو سحر چه جای نیرنگست

ز بس خسیسی بر پهلوی مخالف تو — گمان مبر که بجز خنجرت ترا زنگست

تو آن شهی که ز بیم سنان سر تیزت — رخ سپهر چو روی سپر پر از زنگست

زمانه پای رکابت برارد اندر چنگ — ازان عنان ارادت همیشه در چنگست

حدیث لنگی اشتر بعذر می شاید — اگر نکبت نگیری چو عذر هم لنگست

بحکم آنکه من از خاک درگهت دورم — ز غصه هر نفسم با زمانه صد جنگست

ترا بقای ابد باد در نکونامی — که ملک و دین را از نام دشمنت ننگست

قطعه

پناه اهل هنر پیشوای روی زمین — ترا ست چرخ نکوخواه و بخت نیک‌اندیش
تویی که در حرم دولتت تقبّل سباع — موافقت دهد ایام گرگ را با میش
ز جام مهر تو نوشد زمانه شربت نوش — ز دست قهر تو یابد سپهر ضربت نیش
بزرگوارا معلوم رای تست که من — ز روزگار کفافی طمع ندارم بیش
مرا که در سر دی کسوتی ضرور نبود — که در تموز ندارم امید خرگه و خیش
بدانچه درگذشته‌ام تا چو ظالم امروز — مرا چه فرقت بیگانه و چه وصلت خویش
ولی که هیچ نه پیچید چرا اصلش انجام — بر آستانهٔ صبرش نشانده‌ام مسکیش
هنوز وقت نیامد که دهر افسون‌گر — نهد ز رحمت تو مرهمی برین دل ریش
در تو ساحل دریا و من چنین تشنه — رخ تو معدن روی و منم چنین درویش
کرا بماند ازین غصه و زین جوال قرار — که تیر چرخ برآید درین مقام ز کیش
شنیده‌ام که تو اندیشه کرده‌ای که مرا — نهی ز ترتیب اسباب تحفی در پیش
ازین صواب ترا اندیشه نیست در محل آر — وگرنه ره نده اندیشه را بخاطر خویش

قطعه

خدایگان صدور زمانه صدر الدین — تویی که طلعت تو نور دیدهٔ خرد است
از آن برقص در آید فلک که در گوشش — صریر کلک تو چون نوای باربد است
بحضرت تو که پیوسته نیک باد ترا — نموده‌ام دو سه کرت که حال من چه بد است
ز بیش تیره همیکردم این همه فریاد — نه زان که کسوت من اطلس است یا نمد است
مرا اگرچه تو تشریف خاص فرمودی — هنوز موجب فریاد بر قرار خود است

زینت آفتاب زیور باد — عکس چتر جهان‌نمای تست
سایبان سپهر تو پوشش — آستان سایه در سرای تست
حجتی کان زبان فتنه ببست — سر تیغ جهان‌گشای تست
آفتابی که عقل ذرهٔ اوست — ذرهٔ آفتاب رای تست
دو جهان را به پشت پای زدی — که کمین فضلهٔ سخای تست
درد در پایت اوفتاد بعذر — کین گناه چو من خطای تست
پایت آزرده شد ز صدمت آن — خود همین ماجرا گوای تست
چون بپایت رسیده آسیب هم — گر بپیچی حرم سرای تست
عقل سوگند بر جهان میداد — که اگر در سرت هوای تست
مسپر من که در پاپش را — ببری زانکه بوسه جای تست
جاودان زی که چرخ می‌گوید — کز بقای تو در بقای تست

قطعه

ایا شهی که ز آثار فعل شب‌رنگت — حسد برد بگه جلوه صاحب شبدیز
تویی که بر تن خصم تو درع داودی — ز زخم تیر تو پرویزنی بود خونریز
چو ظلم بر در دروازهٔ وجود رسید — ندای عدل تو بشنید بازگشت گریز
ببرد چاشنی عدل تو به شیرینی — مزاج بی‌نمکی از جهان شورانگیز
اگر ز کین تو دندان خصم کند شود — عجب نباشد از آن خصم مند خنجر تیز
خدایگانا من بنده بر بساط ملوک — که جایگهم ز تو بود بنده پیش از پرویز
بصد هنر قدری آبروی یافته‌ام — جهان ز عدل تو میریزد آنگه که بریزد

فلک به جام بلا تشنه ام از آن فرمود   که از عطای فرو بوده ام پرهیز
بسوی من نظری کن که بی سبب با من   جهان سفله بکین است و چرخ دون بستیز
از آن زمان که فلک پرورش نیافته ام   زمانه بر سر تیغم نشسته بود که خیز
گذشته خاک در تو را زآب دیده من   برنگ لاله برآورد چرخ رنگ آمیز
مرا چه نزد تو لب پای هر دمی کرده است   برون حلقه در نیست هیچ دست آویز

قطعه

سزا که به عالم صفی و دولت و دین   تویی که همت تو همسر آسمان بوده است
هزار منت که ز جیب فنا برآورده سر   به همره دامن جاه است بدان نیالوده است
ستم کند عدوی و صفای کمال تو کرد   زحش بوده وحشت همیشه اندوده است
بزرگوارا بسعی تو دیرین مدت   دلم ز غصه و جانم ز غم نیالوده است
از آن زمان که من اینجا نشسته ام صد بار   همه بمجلس بزم صحبت من به پیموده است
ز دست سفله جفا کشیده ام که چه   هنوز ناله من هیچ گوش نشنوده است
کنون بکام و بناکام میروم که مرا   جهان عنان ارادت ز دست بربوده است
بخدمت آمده بودم پگاه تر گفتند   که دوش خواجه نشاط شراب فرموده است
ز خرمی همه شب بود تا دمیدن صبح   چو بخت خویش نخفته است و هیچ نغنوده است
کنون ز مستی و بیخوابی شبانه هنوز   چو خلق در کنف اهتمامش آسوده است
ز روزگار سیه رنگم شکایت عظیم   که این سعادتم امروز روی ننموده است
بحضرت تو چرا فرصت وداع نبود   کنون امید ملاقاتم از تو بیهوده است
تو سود کن بجهان نام نیک اگر چه مرا   مدار عمر بآسیب تو زیان بوده است

مایهٔ ابر برترست ازانکه — ره توان کرد سوی او باران

قطعه

ای بزیر بزار صد بنده — پشت چشم کرده همچو خرپشته
صد هنر مسند را ز گرسنگی — کون کنده دروغ بوگشته
ای ترش کرده بسی چون تتماج — چند بر روی نفگنی رشته
قلتبانی وزن بزد دبینا — در جوابم بهی ترفت هشته

قطعه

اگر این را به بوی عهدهٔ ملک — در سرا پرده عذر بپرورند
ملک را سوی بود زراه سزا — گرچه با من این افگندند

قطعه

آن غلامی که از پی آهوش — آسمان رحمت دواج کشید
چند گه خدمتش چه نیکو کرد — لاجرم چون نگین بتاج رسید

قطعه

شاها حقیقتست که خامه دوات را — از عشق نیست آنکه زبان در دهان کند
هر چند زاهدست و تراشیده هر ایک — در عهد عصمت تو نشاید که آن کند

قطعه

دو اختیار زمین و دو اختیار زمان
یکی بدست چو باد نسیم او دینار — یکی بتیغ چو ابر سرشک او مرجان

همیشه دولت آن پادشاه باشد ازین   همیشه نعمت ازین جهانگیر باشد ازان

قطعه

همی شدند به بیچارگی نهر تیتیان   شکسته پشت گرفته کمینه را هنجار
بجای دل بشکم اندرون همه پیکان   بجای مهره ز اندامها برون سوفار

قطعه

خدایگانا معلوم رای روشن تست   خصوص بندگی و شرط نیکخواهی من
نه آن کسم که مرا آن محل و مرتبه است   که کار ملک نکو گردد از تباهی من
من آن گدای سخن پیشه ام که گاه سخن   زنند خوش سخنان لاف پادشاهی من
بجان مدحت تو زنده ام ز روی قیاس   سجل مدح ترا برخورد گواهی من
روا مدار که عاجز شوند ماهی و مرغ   ز اشک گرم و دم سرد صبحگاهی من
چو شب سیاهم از اندوه چشم میدارم   که صبح عدل تو زائل کند سیاهی من
دهان بروزه و لب بر ثنای می‌بندد   ز گریه تر شده رخسارهای کاهی من
مرا بخوان و گناهی بدان که معلوم ست   همه جهان را احوال بیگناهی من

قطعه

خدایگان همه خسروان روی زمین   تو آنکه تیغ سیاست سر اجل قدم ست
دو پا هتمام تو آسوده اند جمله جهان   ازان جناب رفیع تو عرصه کرم ست
قضا بنام تو بر دست دفتر اقبال   صدای نوبت ملکت صریر آن قلم ست
کمینه بندهٔ درگاه اگرچه [illegible]   خدایگان جهان خسرو مسیح دم ست
جهان و خلق جهان جمله معترف شده اند   که خسروی چو تو اندرین زمانه کم ست

قطعه

ای مثال ترا زمان و زمین | کرده از راه امتثال مثول
دولتت را فتور ناممکن | حشمتت را زوال نامعقول
گشته پیش تو رام و آهسته | فلک تند و روزگار عجول
پیش آفتاب دولت تو | آسمان نانهاده داغ قبول
در دلت نور کبریای خدای | بجبینت قمر معجزات رسول
کرده بر وفق رای افلاطون | روح لقمان بقالب تو حلول
خامه‌ات از فروشب کشان در پای | طرهٔ جعد و گیسوی مفتول
من بدان عزتی که نفس تراست | گشتم از خدمت ملوک ملول
سخن فضل می نیارم گفت | زانکه آن شعبه بود ز فضول
حاصل الامر مدتیست که نیست | بر در کس مرا خروج و دخول
از چه ماندم بر آستانهٔ تو | متردد میان رد و قبول

قطعه

ای طلعت تو دیدهٔ جان را بجای نور | وی در ضمیر مهر روان تو جای گیر
دیدار تو چو غرهٔ اقبال جان فزای | گفتار تو چو وعدهٔ معشوق دلپذیر
لطف علاج تست که در موسم بهار | هر سال نوجوان شود از سر جهان پیر
شاهیست همت تو که ننگ آیدش دگر | زیر چهار بالش ارکان نهد سریر
دانند همگنان که نرفتست یک نفس | شکر تو از زبانم و فکر تو از ضمیر
تو آفتاب فضلی و شاید که از جهان | چون ذره در شعاع تو ظاهر شود ظهیر

قطعه

افتخار جهان بهاء الدین ــ ای جهانت نظیر نازاده

هر یکی حمله حلم باد بر تو ــ هفت در بند چرخ بگشاده

بست مهر و ماه را بعلو ــ رخ و اسپی به طرح بنهاده

نیست از طوق شکر تو آزاد ــ ذره بسیط زمین یکی آزاده

با همه خلق و طبع محسن تو ــ سازگار آمدست چون باده

شعر من گر خوش آمدت بگذار ــ در تعجب چرا ستی افتاده

آب حیوان چگونه خوش نبود ــ به ثنای تو پاسخی داده

قطعه

ای آنکه ز جود ساختن عیشم ــ رخسار ز جود تو تراشم

چون پیشه کسی چه باک گر نسازم ــ کز طیب نفس پیش کشا باشم

آن شیح سخن که در معانی ــ ارواح ملک ضمیر تو آشم

خواهی سخنی را چه شعر هم آری ــ از گوشه دل سخی تراشم

تا کی کنم از فلک شکایت ــ او کیست که زو بچه معاشم

در خدمت آنکه ز دست روزی ــ او هست کمینه خواجه تاشم

عمر تو دراز باد کز تست ــ هر روز به نعمتی تلاشم

من کز تو شدم عطات چندان ــ هر لاشه نمیکند قماشم

در خدمت تو غریق شکرم ــ نی چون دگران رفیق آشم

از دست مده مرا که ترسم ــ آن روز که جو کنم نباشم

قطعه

بزرگوارا من در میان اهل عراق
به نعمت تو که محسود همگنان بودم

ستم غربت و وحشت بدان تحمل ناز
که داشتم بوطن افتخار فرمودم

چو طبع بنده بدین میل کرده بود خطا
صواب دیدم و با او خلاف ننمودم

خرد نصیحت من کرد و من بدو هیچ گوش
زمانه پند همی داد و من نبشنودم

دو سال خدمت این صدر کرده‌ام امروز
ز بخت شاکر و از روزگار خشنودم

ز نام هیچ بزرگی شبه نبرده‌ام دست
زبان به هیچ کسی در دهان نگشودم

خمار باده نازش هنوز در سر هست
که آب کسی بجام کسی نیالودم

چو مدتی بکشیدم عنان بدانستم
که خاک خود همی خوار بار همی پیمودم

بزرگ سالم ز نفتم و گفتم که اندرین دولت
ذخیره‌ای دگر هیچ می نیفزودم

قطعه

خداوندا من آن حضرت محرم
که دانم خدمت مخدوم بیش باشد

توانگر ترکسی راکه بجوئی
درین عهد از غنا درویش باشد

ازین شادی درین دوران کدامیم
دل ما در محال اندیش باشد

ز من راضی و دین داری نیاید
چو کین با رفت کافر کیش باشد

سلیمی گر ز من بیش است بیش است
سلیم است این سهل تا پیش باشد

چو مهر از پس برآید آدمی را
حقیقت دان که سایه پیش باشد

مرا زان نقش آبادان چه خیزد
که با صد رخنه در معنیش باشد

به تیری بدوزم او را کش ز رفعت
که گر شمشیر خونها کیش باشد

ز زنبوری نیم کمتر که بروی — دمادم جای نوش و نیش باشد
قمر با گل سحنا و تنها کند لیک — بسا خلطا کزو بر خویش باشد
چو جای من نمیدانند توی — که ایشان را سمن چو عیش باشد
اگر دمسوزی یا هم نهنگام — چنین دانم که جای خویش باشد

قطعه

شاها بقدر همت و رای رفیع خویش — از سقف چرخ و ساحت جوزا ستانه ساز
این عندلیب را ز پی مدح گستری — بر شاخسار سایهٔ خویش آشیانه ساز
ساز نوا و جاه ترا از نوای من — در خور بود که خوش نبود بی ترانه ساز
گفتم قصیده که ز رشکش حسد برد — اوهام نکته پرور طبع فسانه ساز
نامه بحضرت تو شها بلبلی چو من — دام قبول گستر و از لطف دانه ساز
یا باز پس فرست از اینجا بخانه ام — یا در جوار بارگه اینجا تو خانه ساز

قطعه

ای قضا صولتی که در عالم — انچه حکمت کند قدر نه کند
انچه با خصم میکند تیغت — با چمن شبنم و مطر نه کند
شرف ذات نه آنچنان آمد — کاندرو سلطنت اثر نه کند
هر که خاطر گماشت بر کنیت — جز بجان بیگمان خطر نه کند
بعد ازین رایت جهانگیرت — فلک هفتمی مقر نه کند
نیک دانی که بر سپهر هلال — نه شود بدر تا سفر نه کند
گر شب خون کنی بر اهل عراق — فتح این باب جز ظفر نه کند

عمر من رفت بر امید مگر — هیچ بودی مگر گذر نه کند
انتقام از عدو نکش امروز — با تو کس دست در کمر نه کند
گر نگشتم بخدمت مخصوص — کار طالع کند هنر نه کند
پیش ازینم مدار بی پر و بال — تا کس این قصه را سمر نه کند
کانچه مانند کرد شهر و سرای — با قصب پرتو قمر نه کند
در گذر هاے دهر نا هموار — جز بکشتی درو عبر نه کند
گر بخدمت نمیرسد چه عجب — که از و آب ره بدر نکند
سخنے چند بشنو از بنده — که دران شرح مختصر نکند
هر کس از حالِ زیردستانت — چون بداند ترا خبر نه کند
گرچه در حال دولتی بیند — بر پلِ عاقبت گذر نه کند
آنچنان بوده در جهانداری — کز تو کس ناله سحر نه کند
مادحِ صادقم که در خدمت — خاطرم هیچ مدح گر نه کند
بجود دور گر ثنای ترا — جبرئیلِ امین زبر نه کند
هر که بیتی بخواند کو زین قطعه — سخنے عقد در دگر نه کند
گفته من بفال دارم ازانکه — مدو یم بجز شمر نه کند
بر خور از جود کانچه عدلت کرد — وز نمای نبات خور نه کند
جاودان باش تا مدار فلک — عاقبت کرد این گذر نه کند

قطعه

ای داده روزگار ز دورانِ جود تو — مهر دو روزه راتب روزی وحش و طیر

نارفته بر زبان تو قولی برون ز حق — ناآمده ز دست تو فعلی ورای خیر

دی اسپکی که حاصل ایام جان منست — گفت این تعهد نه بعهدهٔ من همچنین بسیر

از تو بجز ص محمت خواجه ملی — بنشین که این طمع نتوان داشتن ز غیر

زان گفت وگوی بر دل و جانم مصیبتست — مائل ترا ز مصیبت صد طلحه و زبیر

هارون درگه تو ام آخر روا مدار — اسپ مرا با خر نعم چون خر عزیر

قطعه

ای شبت با قدر چون از روز عید — روز عیدت فرخ و فرخنده باد

وی زمین درگهت چون آسمان — آسمانت زیر پا افگنده باد

سرورا شاها خداوندا دولت — سال و ماه و روز و شب فرخنده باد

قهر یزدان گشته ای شهریار — خشم یزدان بر سرت تابنده باد

سایهٔ میمون و فرخ طلعتت — بر سر خلق جهان پاینده باد

قطعه

دی برفتم که خواجه را بینم — مست دیدمش همچو بی خویشان

گفتم آخر تو را نگاهیست که تو — بر درت می رسند درویشان

سیم دیدم بیان که عرض کنم — شکر خویش و شکایت خویشان

خصمی یافتم چه شها بگفت — راست چون تیر بد زبد کیشان

هر زمان گشته در بد اندیشی — [illegible] آمد اندیشان

برکشودم زبان و مسی گفتم — پشت بر کرده از عجب ایشان

تیر اصحاب بر بروت و زنید — تا کمان کسان زدن با ایشان

قطعه

خدایگانا سالی زیادتست که من
بجای نظم همی مدح تو همی کوشم

ندیده ام ز تو چیزی چنانکه بتوانم
نیافتم ز تو چیزی چنانکه درپوشم

چه بس بخوبی بدوست مرا سوال کنند
نهاده با بدنا چاره پنبه در گوشم

مباش غره اگرچه سخن از شمائل خوب
حکیم سیرت و نیکو نهاد و خاموشم

بگاه نظم چو من بر سخن سوار شوم
کشند غاشیه اقران ز فخر بر دوشم

بهیچ وجه همه کس پی شکایت شکر
چو آفتاب نتابم چو بحر بخروشم

من از هجو تو بیتی دو ده یکی خوانم
نهند تخته دیبا بجای در آغوشم

بزیر تیغ چو از من بجای تو بخیزند
روا بود که به تیغ تمام بفروشم

قطعه

عماد الدین تو آن تقدیر حکمی
که با قدرت فلک را نیست مقدار

کشیده خط تو در دفع فتنه
بگرد خطه اسلام دیوار

فگنده همتت دیده چو دارم
دوار اندر سر گردون دوار

عروس کلک تو بربسته زیور
بدست زرفشان لفظ دربار

تویی آن گوهر عالی که پیشت
فلک مانند خاکستر شود خوار

گر از خاکیت گوهر پس چرا شد
ز نسلت گوهری دیگر پدیدار

چه میگویم تو دریای ولایی
بدریا در بود گوهر سزاوار

مبادا کز تو دریای معانی
شود هرگز تهی آن در شهوار

اگرچه این سخن بر جای خویش است
حدیث ما فرحنا یاد می آر

قطعه

عماد دولت و دین صدر پیشوای عراق — تو آنکه بزم ترا باد نو نواله شود
ز آب دیده چو باران اشک برخیزد — بلب رسد به نفس های سرد ژاله شود
مرا ز شادی انعام هر زمان ما زی — ز خنده لب چو گل و روی همچو لاله شود
چو از حواله شمس طبیب یاد آرم — ببین غصه همه خنده های ناله شود
هنوز آن قدری باقی ست می ترسم — از آنکه باقی همه هم بدو حواله شود
دو روزه حاله خادم شود اگر بدهی — دگرنه از پی آن وام های باله شود
امید تو به نه ماه بیش نیست هنوز — هزار سال نبدی تا هزار ساله شود

قطعه

خدایگانا با دستِ گوهر افشانت — همیشه کار زبان در زمین گهر چینی ست
اگر به نعمت قدرت فلک ببندد رحم — فراز خویش نه بیند ز خویشتن بینی ست
مرا بخلعت زیبای اشتر نه هموار — بزرگ کرده و آن خود بزرگ آیینی ست
هنوز تنگ لگامم امید میدارم — دگرنه بچه و دانم که اشتر زینی ست

قطعه

حامی ملک و سعد دولت و دین — چرخ در سایه حمایت تست
صحف آمال و نسخه ارزاق — تا ابد در کف کفایت تست
کرم شاه کار خویش بکرد — بعد ازین سایه عنایت تست

فی الموعظت

تا تو باشی هر کجا باشی زبان خاموش دار — در سخن کت سود نبود آن سخن کم گوشدار

هرچه گویی گوش تا دیوار خانه نشنود — زانکه پس دیوارها را گوش باشد هوشدار

متفرقات

دولت چو با عدوی تو بیگانگی گرفت — در موج خون دیدهٔ خود آشنا گرفت

ایضاً

هر آن کسی که عداوت نمود با او خورد — ز آب چشم شراب و به پشت دست طعام

فی الغزلیات

یارب سببی ساز که آن سرو روانرا — آری سبب بخت علی الرغم خزانرا

هر لحظه با تیره خشمش را بچرد دیده — تا کی گذرانیم غم ناگذرانرا

گر دیده نه بیند با سپید دل پیشش — معذور بود زانکه نه بیند دهانرا

بگشاد هر آن این دل نخوان بسته چو دیدم — در خنده کشیده لب آن تنگ دهانرا

خواهم که کشم بار جفاهاش ولیکن — اکنون نتوانم چو ز من برد توانرا

گفتم که میان من و تو موی نگنجد — تا لاجرم از بنده نهان داشت میانرا

ایضاً

ای تنگ دهانی که بسودی تو دهانرا — باریک تر آمد ز میان تو گمانرا

خون دل من ریزد و نندیشد که گویند — بی جرم غم عشق فلان کشت فلانرا

گر جان کشم پیش تو سهل ست که تو خود — جانی و چه مقدار بود پیش تو جانرا

در ریختن خون دل اهل زمانه — چشم تو ضمان می دهد اهل زمانرا

گیرم که ز لعل تو دمی تازه کنم جان — تدبیر چه سازم مژهٔ لعل فشانرا

گویی که دولت شاد کنم عشوه مده بیش — دانی که خریدار نباشد دلم آنرا

شهریار شیر کینه نصرة الدین پیش‌کین — آنکه شمشیرش ز شیران کینه‌خواهی می‌کند

ایضاً

غزل

گر گل رخسار تو عزم گلستان کند — گل بتماشای او روی به بستان کند

در همه روی تو ماه ور نه بمهر فلک — تحفه ز دل آورد پیشکش از جان کند

نیست چو روی تو ماه ور نه چو بیند برش — سر ز چه رو در کشد رخ ز چه پنهان کند

سلسلهٔ زلف تو با دل دیوانگان — فتح کند ماه نیز از همه دوران کند

درد تو در جان من خیمه زد آنها مکن — وصل تو گر یک شبی همت [illegible] کند

خسرو گردون پناه نصرت دین پیش‌کین — آنکه فلک بر درش خدمت دربان کند

ور نه ز شفقت ظهیر دیده بر آنجا نهد — چونکه توئی شهریار پیش که افغان کند

ایضاً

یار میخوارهٔ من دی قدح باده بدست — با حریفان خرابات برون آمده است

بر در صومعه بگذشت و صلائی در داد — سر خم را بگشاد و در غم را بربست

زلف زنجیر وشش که سر ایمان برخاست — رقم کفر بما بر بنشاند و بنشست

پشت بر صومعه کرد و بسوی میکده رو — خرقه را پاره بکرد و همه توبه بشکست

با حریفان قلندر به خرابات شدیم — زهد بر هم زده و کاسه بکف کوزه بدست

چون ظهیر از سر زلف تو گشادیم گره — که کمینه گرهی بود ازو پنجه و شصت

ایضاً

سوز عشقت نشان جان ببرد — طاقت از دل ز تن توان ببرد

تو ببینی که ناگهان روزی — مرمرا آب دیدگان ببرد

هر گنج دلی در جهان می‌بینم / کز دوست غم تو جان ببرد

آخر الامر هم مرا غم تو / در فراق تو این جهان ببرد

حسرتم آنکه بی من از روی تو / چشم دیگر کسی نشان ببرد

ایضاً

فرسوده شد نقش قیراک دار گردد / عنبر فشان زره او تریاک وار گردد

آن دم که جوشش تیر آن ناوک [illegible] / چون جای خواب سازد مشک تتار گردد

روزی که در بدخشان تیغ تو [illegible] / پالوده دمشقی [illegible] بار گردد

در کوه جای شیرین خسرو [illegible] / اشکال غار یابی لعل عذار گردد

چون شاخ گاو کوهی بر کوهسار گردد / شلوار آب [illegible] چون پای بار گردد

في الرباعیات

گر دار فشته روی نمودت ای شاه / خوش باش که آن نیست نقصان [illegible]

زین پیش بودت فزونی حشمت و جاه / زیرا که پس از محاق بفزاید ماه

ایضاً

تا ظن نبری که شاه رنجور شده است / یا صحت [illegible] از تنش دور شده است

گردی که از این عارضه بر دامن اوست / چندان باشد که چشم بد کور شده است

ایضاً

می را که همیشه با خرد پیوند است / هم اوست که مونس خردمند است

می در خم اگر چه سر گرفته است رواست / در شیشه نگر که خرم و خندان است

ایضاً

با گل گفتم که سوی گلزار آییم — از عهد بد تو سست کردار آییم
گل سوی تو بنگرید و دزدیده گفت — بدعهدتر از خودت کسی نخواهیم

ایضاً

بلبل چو ز عشق گل فغان درگیرد — از شعله آه من جهان درگیرد
گل را بکف آورد به صد حیله و فن — پندار که با تو هم جهان درگیرد

ایضاً

با خار قناعت ار بسازی یکبار — در هر قدمی برویدت صد گلزار
با خارکشان نشین که در یک هفته — صد برگ بساخت گل ز یک دسته خار

ایضاً

در عشق اگر دمی قرارت باشد — با صحبت این و آن چه کارت باشد
سرتیز چو خار باش با یار چو گل — گه در بر و گاه در کنارت باشد

ایضاً

نامد دل ضائع شده در دست هنوز — بر تخت وصال یار ننشست هنوز
آنها که شراب وصل با ما خوردند — هشیار شدند و ما چنین مست هنوز

ایضاً

دل غنچه غم بر آتش ناب زده است — خونابه دیدگان ره خواب زده است
این تعبیه بین که دل برون آمده است — وین رنگ نگر که دیده بر آب زده است

ایضاً

دل فصل بهیج را چو جان میداند — وز نغمهٔ بلبل عجب می ماند
این فصل خوش است لیکن از غصهٔ دل — بلبل همه نانوشته بر میخواند

ایضاً

با یار حدیث وصل اگر در نگرفت — بی زر چه عجب که خشم دیگر نگرفت
بنگر به عروس گل که در مجلس باغ — یک خنده نزد تا دهنش زر نگرفت

ایضاً

هرگز دل تو ثابت و چه بیم نرسید — وز گلبن وعدهٔ تو بوی بیم نرسید
با این همه گرچه جای بی شکری نیست — جز بوی تو نیست آنکه ره بیم نرسید

ایضاً

در ده می لعل لاله گون صافی — بگشای ز حلق شیشه خون صافی
کامروز برون ز جام می نیست مرا — یک دوست که دارد اندرون صافی

ایضاً

ای غنچهٔ گل سر شگفتن داری — وی نرگس مست رای خفتن داری
ای سوسن نو دراز کردی تو زبان — اندیشهٔ راز عشق گفتن داری

ایضاً

ای دل تو مشو در خطا این خوش پسران — هر عشوه که زلف شان فروشد مخر آن
این حلقهٔ مار است منه دست بر او — وین رشتهٔ مور است منه پای بر آن

ایضاً

ازرایت تو نور ظفر سر می تابد	کس نیست که از امر تو سر می تابد
عفو تو چو رحمت خدایست که خلق	هر جرم که می کنند برمی تابد

ایضاً

در پیش کمان گروه شاه قزل	خورشید بسجده او فتد خوار و خجل
آنرا که نهاد داغ کفرش بر دل	گر گوید من ز آتشم او از گل

ایضاً

چون لشکر شه روی براه آوردند	اسلام به تیغ در پناه آوردند
آن را که ز پیل رخ نمی گردانند	امروز پیاده پیش شاه آوردند

ایضاً

ای از تو بلند نام شاهنشاهی	بگرفته زماه دولتت تا ماهی
با عزم تو کاسمان بگردش نرسید	هم فتح و ظفر کرد بسی همراهی

ایضاً

خسرو چو بخرمی قدح بردارد	ور ابر به پیالش در معنی بارد
از رحمت او چه کم شود گر گه گه	این کم شده را ز لطف خود یاد آرد

ایضاً

ای خواجه سخن نیم زبر میگوئی	امروز بسی بروی تر میگوئی
گفتی که بعلم مرده را زنده کنم	هیچی نکند آنچه تو خود میگوئی

ایضاً

ای باغ وجود را عمارت کرده
رحمت سر به سگال بار آورده
تو میوهٔ فتح چین که بدخواهانت
از بار درخت شد بنا خورده

ایضاً

ای فخر تو داده روشنی با دیده
شاهی چو تو دوران جهان نادیده
دی دست تو دریا شده اندر رونقش
تا کور شود دشمن دریا دیده

ایضاً

دردم چو طبیب از غم هجرانش نهاد
در آتش و هم در آب خذلانش نهاد
چون دست نهاد بر رگم گفتا آه
تا باز که دست بر رگ جانش نهاد

ایضاً

گرچه بجهان کار بسی حالی کرد
لیک آهنکی دو کمتبین حالی کرد
وان آهنکی کو سر بوجهل برید
وان آهنکی که دماغ خلخالی کرد

ایضاً

گرچه همه جهد بندگی بنمایم
در عشق تو پیش کس زبان بگشایم
هم بر سر آب آمد این قصهٔ من
با آب دو چشم تر خود برمی‌آیم

ایضاً

چون در هوست صرف شد این عمر دراز
در عشق تو کس نباشدم محرم راز
راز تو درون دلم بجا بست که من
گر می طلبش کنم نمی یابم باز

ایضاً

هر جوی که بر روی بناخن کندم | از دیده کنون آب درو می بندم
بی ابروی تو چو بوده ام یکچندی | اکنون ز دو چشم آب را می بندم

ایضاً

ثعبان ازل ز بهر حورای نژاد | بر روی تو ابروی تراخم میداد
یک نقطه ز کلک عنبرینش بچکید | بر طرف لب شکر فروش تو فتاد

ایضاً

شاها چو فلک علو رای تو نداشت | پاپای ستیزه بر جفای تو نداشت
تا پاسی تو گرچه دراز است و بری | هم دست نداشت تا بپای تو نداشت

ایضاً

هر چند که میل تو سوی بیدادیست | یک ذره غمت به ز هزاران شادیست
از ما گله میکنی ولیکن ما را | از بندگی تو صد هزار آزادیست

ایضاً

نی برگ شکایت از تو گفتن دارم | نی طاقت درد دل نهفتن دارم
اگنده چو غنچه گشتم از غم در تاب | کز تنگ دلی سر شگفتن دارم

خاتمة الطبع

پس از حمد ایزد سخن آفرین و نعت فخر الاولین والآخرین حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم بر رای روشن سوادان رمز شناس بیاض سخن محتجب مباد که از روز اجرای مطبع نامی پیوسته نیت حق طویت مالک مطبع بخیرسگالی رفاه عام باشاعت نوادر کتب

از علوم هر قسم متامل بوده ازینجاست که همواره در تفحص و تلاش کتب جدید نادر الوجود بصرف زر کثیر و یا بتکلیف ذهی احباب علم دوست همتی بر گماشته نادر نادر کتابی از هر علم و فن مفید عام و مسعود مفید انام بهم رسانیده حتی الممکن بطبعش بذل جهد فرمود چنانچه اکثری از کلیات اساتذه فارسی گو که وجودش از کیمیای عنقا مثال بود درین مطبع بطبع رسیده اند مانند کلیات شیخ علی حزین و کلیات میرزا عبد القادر بیدل و کلیات حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی و کلیات میرزا اسد الله خان غالب دهلوی و کلیات ملا عبد الرحمن جامی و کلیات نظیری نیشاپوری و کلیات میرزا محمد علی صائب و کلیات حضرت امیر خسرو دهلوی و کلیات قصائد و دیوان حکیم افضل الدین خاقانی شروانی و از دقت تلاش کلیات حکیم ابو نصر ظهیر فاریابی که از کملای سخنوران نامی بود تا بهم رسد باری در نیولا از تایید غیبی و اعانت لاریبی نسخه جامع کلیات قصائد و قطعات و رباعیات بدین صفت ستیاب شده که مولوی محمد علیم نمان نخستین چند نسخهٔ قلمی بهم رسانیده افراط و تفریط باهمی نسخه ها را مرتفع ساخته همین یک نسخهٔ جامع کامل ترتیب دادند و در صحت الفاظ و سیاق نظم سخن هر گونه موشگافی و دیده ریزی بکار بردند و هم از تنقیح معانی لغات نادره و استعارات غریبه و مصطلحات عجیبه دریغ نداشتند و جابجا به تسوید معنی و تدقیق همت گماشتند هانا این کلیاتیست جامع قصائد و قطعات و رباعیات از کلام بلاغت نظام شاه اقلیم سخن واقف رموز هر فن نازک خیال زبان آور بی مثال حکیم ابو نصر ظهیر فاریابی که در سخن سرائی بعهد خویش نظیری نداشت و پایهٔ بلاغت و فصاحت نظمش بسی بارجمندی سر برافراخت استادی کامل مسلم الثبوت سوای ازین در کمالات علوم حکمیه فلسفیه همپایه اش نبود ازینجهت ویرا بلقب صدر الحکما ملقب کردند مادح سلطان قزل ارسلان باری از سلطان افسرده دل شده بخدمت اتابک ابوبکر

بن جهان پهلوان محمد رفت و بلوازم اکرام اختصاص یافت سال وفات این سخنور
یکتای روزگار ۵۹۸ هجری بود الملخص هرگاه کلیات مذکور الصدر با صفات تذکره
بکوشش بسیار بهم رسید پس ناظرین بخوبی جامعیتش واقف گردیده بسیار پسندیدند
و آنرا برای تطبیعش از بهر گذرانیدند شکر ایزد را که درینولا نقل از ان کلیات جامع حروف تحریر
شده همین کلیات قصائد ظهیر فاریابی بحسن خط با تقطیع موزون و مناسب به صحت تمام
بفیض توجه سرچشمهٔ دانش و فتوت جناب منشی نولکشور صاحب دام اقباله بمقام لکهنو
در مطبع نامی باه نومبر سنه ۱۸۷۷ع مطابق ماه شوال سنه ۱۲۹۴ هجری بحلیهٔ انطباع آراسته شد
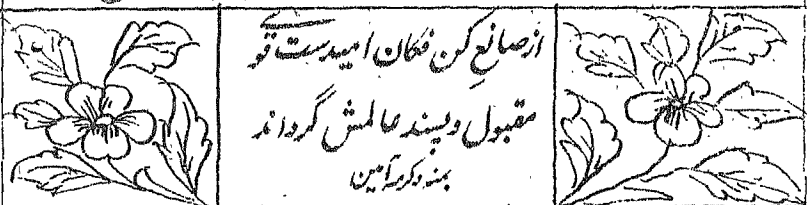
از صانع کن فکان امیدست که
مقبول و پسند عالمش گرداند
بمنه و کرمه آمین

قطعات تاریخ طبع

از ارجمندی فکر رسا سخنور نازک خیال منشی بهگوان دیال صاحب عاقل
سررشته دار مطبع

چون نظم ظهیر فاریابی — کو بود به فلسفیه ماهر
شد طبع بگفت سال عاقل — نظم زیبا و پاک نادر

۱۲۹۴ هجری

ایضا

حبذا طبع شد کلام ظهیر — بهلا نعمت فزون تر از جهان
از پی سال طبع او عاقل — چه کلام ظهیر نیک بخوان

۱۲۹۴ هجری

(۸)

ایضاً نثر خاتمة الطبع کلیات ظهیر فاریابی نتیجهٔ جودت طبع بلند و ثمرهٔ دوحهٔ فکر ارجمند سخنور نکته‌بین جناب قاضی منشی علیم الدین صاحب متوطن پتهنه ضلع گورگانوه نائب وکیل راج کرولی

خدای سخن آفرین را سپاس که شائقان سخن را نوید تازه که درین ایام فرخی آغاز و همایون انجام کتاب لاجواب سویدای دل سخنوران مردم دیدهٔ زبان آوران مشهور به بیمثالی و لاجوابی یعنی کلیات ظهیر فاریابی غازهٔ انطباع برخ کشید و بکمال صحت و مزید احتیاط صورت انجام گزید سبحان الله کتابی که مضامین لطافت انگیزش دل از دست می برند و تصدیق مقولهٔ دیوان ظهیر فاریابی * در کعبه بدزد اگر بیابی * می کنند هر چند این کتاب عدیم المثل از نایابی نشان عنقا میداد و بجز نام نشانش جائی نظر نمی افتاد فاما همت بلند نعمت آمیز کبیر مربی سخنوران روزگار قدردان زبان آوران هر دیار و امصار مشهور نزدیک و دور یعنی منشی نول کشور صاحب مالک مطبع اوده اخبار سلمه الله تعالی به انطباع این نامهٔ نامی بر شائقان جهان منت عظیم نهاد *

لراقمه رباعی

منشی نول کشور عالی همت * دائم بجهان باد بشان و شوکت
وان مطبع عالیش که بحر بیت زفیض * پیوسته روان باد به موج ثروت

امید که شائقان بالغ نظر زود گرد آیند و بخریداری این متاع گران بها به نقد جان نیز دریغ ننمایند زیاده ازین طوالت موجب ملالت ست لهذا به تاریخ انطباع ختم عبارت ست والسلام

تاریخ طبع

صد شکر که این نامهٔ مطبوع جهان * شد طبع بطرز خوب در سعد زمان
تاریخ سن طبع علیم محزون * برگفته ز دل ظهیر اعجاز بیان

۱۲۹۴ھ